

در کشتی دور یابی خوش روح مصفا  
 مستی جامعیت بین کرده ز قبح بلین  
 گفت از سر او بشم ز غدا تو بجزاشم  
 گر انضیبی باشد از او او حلقه زده  
 گشتت طبلان جانم ای جان جانان  
 سلطان فرخ شان آمد در شاه نشان آمد  
 بستگر حشرستان از دست بندستان  
 زان غمزه چون ترش ابروی کمان گیش  
 فی ز بر منی زیرم در خجسته آن شرم  
 خورشید معینت شد اقبال عزیزت شد  
 در عالم جان جاکن در غیب تا شاکن  
 شمس الهی تبریزی دایم نشان از تو  
 هم آگه و هم ناگه مسان من آدا  
 از غمزه زنان گشته از خانه که اینجا  
 در نیم شبی خلقه جمع اند که زو آید  
 و هو معکم یعنی باست درین حالت  
 از عشق زبان روید جان باشل سون  
 پرشش جهم ای جان خوش حال تو  
 خورشید ز نور شیت پر سید کیت نیم  
 عقلی که نمیکند در هفت فلک نش  
 در بحر حیات حق خوروی تو یکی غوطه  
 صد حلقه زین من در گوش جان اکنون  
 صد بیخ طواف آرد بر گرد زمین تو  
 بی مای چو زوز شنبه ز سرخیم ای جان  
 روزیم چو سپایا بر گرد و درخت تو

زیری که در پلائی اسے زیر دوز بر برگ  
 یارب بجز آمین این قصه ز سر برگ  
 ای عارفان راهم با او بسد برگ  
 در زانکه بودستی از وصل طری برگ

با صبر قوی محرم روخت قوی در نم  
 بر هر که ز دین بران جان بود صید جان  
 آمد گری از دهن دین دیک و گد بر نه  
 سوری چه قدر گوید از سخت سیلانی

بجز ششمین اخب

تا چند کشتی گو شتم ای گوش کن برگ  
 بار طل گمان پیش آ با ضرب گمان برگ  
 اسرار سلطنتی با تیر و کمان برگ  
 ز احوال جان سیرم ز احوال فلان برگ  
 مقصود یقینت شد بشک و گمان برگ  
 رود روی بر آن خاک کنین گرم روان برگ

سریت سمندر را آتش که نمی سوزد  
 برگ که بله جان برگ پیش بجان برگ  
 از جام رحمت او مستت حقیق او  
 زیرت نوای نم داند ز خورشادی نم  
 چون بگذری ای عارف زین آنگل تا  
 من بخود دستم اینک سرخم دستم

بجز ششمین اخب

دل گفت که آمد جان جاکن گشت که آن مرد  
 ما فاعل از ان نمره پس نمره زنان هر مرد  
 دان زرد میگوید زرد آمد و آن زرد  
 دانگه که تو اش جوئی خود در طلب او جو

اد آمد در خانه ما جمله چو دیوانه  
 او بلیل است ما بر گلشن ما نالان  
 آینه شد با گلش یا با بگ همه در آن  
 نزدیک ترست از تو با تو چه روی بیرون

بجز ششمین اخب

در آینه در تابی چون یافت مقال تو  
 گفت که شوم حانع در وقت مقال تو  
 ای عشق چارفت او در دام جلال تو  
 جان ابدی دیدی جان گشت بل تو  
 از طفت جرات از ذوق سوال تو  
 صد بد سجود آرد مد پیش بلل تو  
 چون میرد از گدمن هر کجکه مقال تو  
 شب تا بسرا فلان ایمن مقال تو

آینه ترا میداند آره عرض خود  
 ره روز ستانی شد این سجی که چون ناله  
 ای عقل کی داد از خرمین عشق آمد  
 ملکش بچه کار آید بی ملک عشق تو  
 خامان که ز بخت اندست تو نامد شان  
 با تو گنفس ما رو با پی و مکر آرد  
 تا یکی ما چه بود در حضرت نور تو  
 از شوق عتاب آن آدم بگزیده

شمس ز زبان برکش از صبر سر برگ  
 با نکلنی این ما بر چوب و چوب برگ  
 گرتاج گو گو کوی از دهن مکر برگ  
 بکشاب و ششش کن با سبب بفر برگ  
 چون سلسله در زبان ای ساقی جان برگ  
 جامعیت قلندر را تا در ترندان برگ  
 و ان نکته که میدانی با او پنهان برگ  
 پیغام حقیق او ای گوهر کان برگ  
 یک لحظه چنین برگ یک لحظه چنان برگ  
 زان سو مثل بافت بی نام و نشان برگ  
 ای شاه ز بر دستم بی کام و دیان برگ  
 در مجلس شتاقان آن نام و نشان برگ  
 اندر طلب آن در رفته بسیار کو  
 چون ناخسته پیران فریاد زنان کو کو  
 پیدا نشود با گلش با غفلت آن کیت  
 چون برت گدازان شود خوراد ز خود نشو  
 میدار زبان خامش از سوسن گیر این رخ  
 در آینه کی گنج اشکال کمال تو  
 بستت ترانا لای عقل مقال تو  
 شد بسته آن دانه جمله پد بال تو  
 جاهش بچکار آید با جا و جلال تو  
 شادند بجای زربانگ و مقال تو  
 خود شیر سجود آرد در پیش مقال تو  
 فعل بجا چه بود با حسن مقال تو  
 از صد جان آمد در صفت مقال تو

در آینه

در بای دل از دردت میزد و میو شد  
 ایوم من الوصل نسیم و سوردو  
 زفتت و رقیب و بران یا زبورا  
 شکرست عدوزت و ما هدم جا کیم  
 ما که برای مل مسا و جا گفت  
 امروز نقاب اینچ چون ماه بر آفت  
 پیوسته ز خورشید ستاندم تو نور  
 آن دم سپیشک پو خوشیست کشتاد  
 آن نم که ز عشاق بسبب گره بر آرد  
 آن ساغر لا عرشه را دارد دل نه  
 امروز صلا میزند آن خفته در آن  
 هر دوست که از عشق بدین کشتان  
 بس کن تو گو بسبب که تا در شکست  
 از روی تو چون کردی با طره یک  
 ز شرم خط غالی تاثیر تو باز است  
 بالا است آن کرده بخون می تو نکا  
 آخر دل مجروح مرا چند بر آری  
 گردون ستمگاره جاپیشه نماند  
 آن به که نم روی بدرگاه زهر سو  
 آن دلبر عیار جگر خواره ما کو  
 بی صورت او مجلس ما را نکلی نیست  
 بر بسته چو بارو تم لب تشنه چو آرد  
 این پنج حس طاهر و این پنج حس  
 ستاره روزت چو در می بدیج  
 جانم چو سیمت بگواره قالب

لیکن لب خود بستم از شوق سعال تو  
 شمس الحق تیزی تن روح شود مطلق  
 هنج مثنوی انخرب

بی زحمت دشمنم عشاق شنود  
 ما سنج و سفید از طرب کور و کبود  
 امروز چو خلوت شد از لطف شنود  
 بر طلعت خورشید در زهره زور او  
 آن که که بخورشید دهر نور چه بود  
 چون یک گره از طره پر بند کشود  
 بیرون درست اینم و از بام فرود  
 ریست که محرم شده از ذوق جو  
 آن عشق سماوی که خفت ز غم او  
 خود دشمن جانست یقین بر آن حسود

هنج مثنوی انخرب

فریاد بر آورد شب غم لیه گیسو  
 در وادی غم با جگر سوخته آهو  
 در خواب کنی ز گس خوشخوارده جا  
 زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو  
 تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو  
 که به بر شرف عرش کشد غمناشیه او

هنج مثنوی انخرب

آن پرنک پرفرن عیاره ما کو  
 آن رشک چه بابل سواره ما کو  
 در چشمه کشتاننده درین قاره ما کو  
 گویم که بهم گوید ستاره ما کو  
 آن مریم بنده گواره ما کو

جای که دهد تو انقاس نضال تو  
 ایوم اری لب علی الصور قوردو  
 ما فاکت من برک ایوم و میو دو  
 الروح خدار و حکم الروح بخور او  
 من طالع علی ایوم الشمس سواد  
 العیش من ایوم نهوض صوردو  
 کعبه شفیق ملک و الله رود و  
 و اسکین القوت کالد هر و لودو  
 ایوم من الکر کوع و سجود  
 العشق مجیب ملک و العشق خلود  
 و العیش سوی العشق تشور و جلود  
 فی المخلص العاشق صبر اجمود  
 دل خود چو بسوزد بد بدوی چو عود  
 که رشک بر آورد فلک تعبیه هر سو  
 هنگام تمنن عرضه کن رشته لودو  
 چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو  
 آری همه امید من انیت ولی کو  
 زین خانه شش گوشه ویرانه تو  
 باشد که به بنیم دگر آن عارض رجو  
 آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو  
 آن زهره با بهره ستاره ما کو  
 صد چشمه برون آرد زمین خار ما کو  
 آن دار و در و دل و ان چاره ما کو  
 کان عین حیات خوش نواره ما کو  
 همم دور ز ما هم ره نواره ما کو

هر گنج کی تشنه و مخمور نشسته است نوازه و اماره بچنگ اندیشه روز	کان ساقی دریا دل خماره ماکو چنگ انگین نوازه و اماره ماکو	آن زنده کین این در رود یو ابد کن ماشت گلی در کف قدرت قلب	آن رونق مستف دور در سپاه ماکو از غفلت خود گفته که گل کاره ماکو
شمس اسحق تیریز کجارت و کجایت ازین پستی بسوی آسمان شو	روانت شاد بادا خوش روان شو ز شهر پرتب و لرزه به سخته	بخرنج مسدس مخذوف تقطیبه مفا عیلم مفا عیلم فوج لولین	واند پبی اعاین دل آورده ماکو بشادی ساکن دارا لالان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش وگر در بلای خسانه بر تو بستند	وگر در بیان شد این تن جمله جان شو بیا از راه بام و نردبان شو	اگر روی از اجل شد ز عفرانه اگر تینا شدی از یار و اصحاب	مقسیم لاله زار در غوان شو بیا رای خدا صاحب قران شو
اگر از آب و از نان دورماندی بیا ای رونق گلزار زین سو	چونان شو قوت جانهای جان شو چو شمس الدین تیریزی بصورت	چو شمس الدین تیریزی بصورت	بمعنی کاشت آن غیب مان شو از ان شکر کی قنطار زین سو
<b>خرنج مسدس مخذوف</b>			
از ان روزن فرو کن سر چو متاب کباب و می ازین سو و از ان سو	وزین گلشن کی گلزار زین سو درخت خار از ان سو بازین سو	یکی بوسه قضا کرد آن بجان تعب تن رهت لائق روح دل را	از ان درو عمل شکر بازین سو منه پنج تن سک ازین سو
سلیمان سو بلقیس بگذار مخورتنا که تنها خوش نباشد	که آمد بد پر طیار زین سو کی ساغ از ان خار زین سو	بنقارشش کی پر فر نامه بدین تنها خور آمد روح شور	لموده صد هزار اسرار زین سو که جان هدیه کند ایتار زین سو
سقا هم میب در ساغ ر نیابی برود دست گیرش تا بریزی	بتو اے ساتی ابر ازین سو قدح پرست هین هندا ازین سو	برهنه شوز خرقه بجز در رو بیا که خرقه جامد گرد شد	چو بانگ بخردان گفتار زین سو ز تو ای شاه خوش ستار زین سو
چو شمس الدین تیریزی سبینه به پیشیت نام جان گویم زهی رو	جهان صورتی بگذر ازین سو	خمش کن این زمان نوبت بلان و	تو هین تا چون کندا قرار زین سو حدیث گلستان گویم زهی رو
<b>خرنج مسدس مخذوف</b>			
تو اینجا حاضر و مشرم نیاید جهان گم گشت و ماهت آشکارا	که از حسن بتان گویم زهی رو چنین در مانان گویم زهی رو	بهار و صد بهار از تو فجلت ز تو دلسا پر از نور یقین ست	من از برگ خندان گویم زهی رو یقین را از گلگان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل چو خورشید جالش بر زمین یافت	به پیش تو رنگان گویم زهی رو ز راه آسمان گویم زهی رو	تو شاهنشااه جان و صد جلانی چو لطف شمس تیریزی از حد رفت	من از جان و جهان گویم زهی رو من از دی ارمان گویم زهی رو
<b>خرنج مسدس مخذوف</b>			
بیا از قفل و جان مهور میرود اگر آن شاه بنیاز ندیده	برو چون غسان کور میرود په آن ناطق منظور میرود	وگر بر در جان گفتی انا الحق اگر نوشیدی از لعل لبش می	دین وادی برای آتش دل فونی استاد جان در مصل توحید
			حسینی باش چون منصور میرود مشو بجز دوسه مخمور میرود زهر غوغا و خشنه دور میرود عدا چون مردم مقهور میرود

چو شمس او نه یاری که نوشته  
 که تا از حق بگویش جانیت آید  
 برید مژده آمد مر جبار او  
 بنقش خویش بی اعلام و لنگر  
 همه صفت با گرفته رحمت او  
 هزاران اثر دلم بر راه ساک  
 نگارنده دل و جان در خلا او  
 ز مرز شمس دین باید خلا  
 تو گشته خواره هشیار میرو  
 تو آن جنسه که من دیدم ندیدی  
 چو من این بار پا دستار کردم  
 مرا آن زنده بشکست روزه  
 تو جسم عشق را بستان میرو  
 شرابے باش بی خاشاک صورت  
 چو دیدی آنچنان سیمین پری را  
 چو آب صاف بی درد و کدورت  
 بگوئی بر لب خود مال تا حلق  
 بگو آن سر مرا باقی شمارا  
 چو یک شام نظر از شیوه تو  
 توئی خورشید و من چون میوه خاک  
 هر دم صد هزار اجزای مرده  
 ز شیوه ماهیت استاره همی هست  
 ز اینو همی نباشد جای سخن  
 اگر نه پرده آویزی هر دم  
 چو سیم شمس تهریزی چو شیدا

پلا چون مردم محسور میرو  
 که خوش خوش در سپه آن نور میرو  
 مخلص شمس ریار و پیشوا او  
 به پیش مقتدایان مقتدا او  
 پلاک اثر دلم را اثر دلم او  
 بر آرنده طریقت بر ملا او  
 هر آن جائے که گشت بتلا او  
 مرا خنک فرن ای یار میرو  
 چو پا بردار و باد ستار میرو  
 تو مرد صایه نامار میرو  
 لطیف و صاف همچون جان میرو  
 بده سیم و بده همیان میرو  
 روان شو جانب عمان میرو  
 شکر را گیر و در دندان میرو  
 ز سر خواهم من و سامان میرو  
 بهرم نچتر تر از شیوه تو  
 شود چون جانور از شیوه تو  
 گرفتم من به صبر از شیوه تو  
 مرا عاشق ترین حشر از شیوه تو  
 بدو این بشر از شیوه تو  
 بهنج مسدس مخدوف

چو کوه طور نعت جنت دوره  
 در آن آن خدایا جز شمس تهریز  
 بهنج مسدس مخدوف  
 بر نعت فوق همت های عالی  
 در آموزید جان خاکیان را  
 هزاران دفتر حکمت شکسته  
 علاج رنجهای گشته ناسور  
 دل جان کاهن تهریز از آن رفت  
 بهنج مسدس مخدوف  
 ز بازار جهان بزار گشتم  
 مرا تا وقت مردن کار نیست  
 شنیدی فضل شمس الدین تهریز  
 بهنج مسدس مخدوف  
 یک دیدار او صد جان ازرد  
 اگر عالم شود گریان ترا چه  
 اگر گویند رزاقی و سالوس  
 را بکن خار و خسر مارا همی خور  
 کیت آن خدایا شمس تهریز  
 بهنج مسدس مخدوف  
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت  
 چو راوی شفق سرخست هر شام  
 بخیلی همچو تو این خود محال است  
 محب چون آمد اندر عالم عشق  
 اگر غفلت نباشد جمله عالم  
 بهنج مسدس مخدوف

کلیم اقد شد بر طور میسجد  
 پی آن نور چون طیفور میرو  
 بهر سے هزاران کمیسا او  
 گذشته از حد و اندر عملا او  
 بزبانی معانی آشنا او  
 چو کرده نیم روزی ماجرا او  
 فرمای روحی بیسوا او  
 که هست از خاصیت چون کربا او  
 میان کشردان رهوار میرو  
 تو دلالی سو بازار میرو  
 ترا کارست سوی کار میرو  
 نمار سے دیدہ بانکار میرو  
 همان معشوق را می دان و میرو  
 بده جان و بخش از آن و میرو  
 نظر کن در همه خندان و میرو  
 بگو هستم در صد چندان و میرو  
 دلم بر بند و خرمیران میرو  
 در آد ظل آن سلطان میرو  
 بشد کارم چو زار از شیوه تو  
 شب در روز ای قمر از شیوه تو  
 بخونامه جگر از شیوه تو  
 چنان خوبی خبر از شیوه تو  
 هزاران شور و شر از شیوه تو  
 شود زیر و زبر از شیوه تو  
 بگرد بام و در از شیوه تو

<p>خندان عاشقان افواراد      قطره شیری بنیم چو اشتر      گران جان ترز عنصر دانه خاکست      بخاک آن بر سه عنصر را کند صید      ز خاک تیره کابل تر نباشه      عصا را گفت گذار این مصالعی      ز رفت دل و کرجانه بازو      رسته عشقی که دارد میکند خاک      که تا راند که آنسا بیو فانی      زبان بر بند و بکشا چشم عبرت      خنداوندان چو تو صاحب قران کو      زمان محتاج رسکین تو باشد      دوران دریا مرو به امر و بیا      چو سجده کرد آئینه مراد      هران چشمه که از مطنش نظر یافت      ز غیرت حق شدش حارس گرنه      بنوبت گاه او بین صفت کشید      بجز از هجرت آن مخدوم جان      زبان و جان من یا وصل از دست      خنداوند شمس دین یکدم ازین سو      ز سه جو اگر زایب او تویی را      درین رقص درین طای درین سو      چو چشمت بست آن جادوی اسرار      ز کوئی عشق سے آید ندانے      به پیوستگی تصرش خاکی گیر</p>	<p>روان ره روان را افتخار او      ز بینی شان در آورده مهار او      سبک کرد و پرورد از وی قرار او      بگردون میکند آفتابو شکار او      بزیر دم او بنهاد خار او      همی چسبید بر خود هر چه مار او      که تا دارد از ان جان تنگ کار او      که گاه بش گل کند که لاله زار او      بداند قدر این بگزیده یار او      که بکشا دست راه اعتبار او</p>	<p>همه گردنکشان شیر دل را      عمارش آنکه ما بمتند شان کند      از آت و آتش و از باد این خاک      یکی کابل نخواهد رست از وی      عصا ز بر سه دریا که بر چه      بر آرد مطبخ معده بخار سه      زهی غیرت که بر خود دارد آن شه      کند با او هر دم یک صفت یار      عجائب یار غاری گرد او را      بجه گفت شب اما چو شد روز</p>	<p>کشیده سوی خود بساختی او      ز خون و حرم شان کرده نزار او      سبکتر شد چو پرورد از وی کار او      که یکیک را کند در بند کار او      بر آورد اندل دریا خبار او      بسازد جان و حش زان بخار او      که سلطان هم دیت و پرده دار او      ز جمله اش بگسلد در هسار او      که خار او باشد و هم یار خار او      کلام الیسیل میوه النسا را او      برابر با مکان تو مکان کو      سواش کن که راه آسان کو      نطق کن باز محض او امان کو      چو گفت آن طرف تیر و مکان کو      بیرون سر از او زانسه جان کو      کسی بی دماغ مهرش در قران کو      بجز از عشق رویش شادمان کو      که لائق در شناسی او دمان کو      بدان حدی نیاز هیچ کان کو      شنش با تویی محرم این سو</p>
<b>بجز مسیس مخدوم</b>			
<p>ترا حاجت بدوران وزمان کو      ننه ترسی براسه تو زمان کو      بران آئینه زنگار گمان کو      نظیرش در ولایتی نامی جان کو      مراد را از که بیم ست پسبان کو      بجز نیت گر همی جوی همان کو      دل و جان را بعالم آن بلان کو      بش ج خاک تبریزم زبان کو</p>	<p>کسی که گفت دیدم شمس دین را      مگر بی قصد انقی که کریم ست      بهو تیره هو اسپر مهو توس      بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم      به پیشانی جانسا و از مهرش      نباشد خنده جز از عرفانش      خنداوند شمس دین از بهر تشر      همه کان هست محتاج خسرید آ</p>	<p>کسی که گفت دیدم شمس دین را      مگر بی قصد انقی که کریم ست      بهو تیره هو اسپر مهو توس      بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم      به پیشانی جانسا و از مهرش      نباشد خنده جز از عرفانش      خنداوند شمس دین از بهر تشر      همه کان هست محتاج خسرید آ</p>	<p>کسی که گفت دیدم شمس دین را      مگر بی قصد انقی که کریم ست      بهو تیره هو اسپر مهو توس      بجز از روی عجز و تقدر و تسلیم      به پیشانی جانسا و از مهرش      نباشد خنده جز از عرفانش      خنداوند شمس دین از بهر تشر      همه کان هست محتاج خسرید آ</p>
<b>بجز مسدس مخدوم</b>			
<p>خرابست صد آدم ازین سو      میان ماست رقصان میر مراد      در آرد آب جوی و آب جوی جو      را مکن کو کو و در رو درین کو      که تا امین شو سه از رو سپلو</p>	<p>چو عیبه مطربا تو جان همی ده      اگر چه روی میبزد زود ز مردم      تو گوئی کو کو و او نیز سرد را      برود امان خاقان گیر محکم      گریزان درد و مدار و از سه تو</p>	<p>چو عیبه مطربا تو جان همی ده      اگر چه روی میبزد زود ز مردم      تو گوئی کو کو و او نیز سرد را      برود امان خاقان گیر محکم      گریزان درد و مدار و از سه تو</p>	<p>چو عیبه مطربا تو جان همی ده      اگر چه روی میبزد زود ز مردم      تو گوئی کو کو و او نیز سرد را      برود امان خاقان گیر محکم      گریزان درد و مدار و از سه تو</p>

نمای

سید کاری دلخنی رار با کن  
ازو اندیش و گفتن رار با کن  
ولا تو عشق را سگ گیر و میرو  
معا و جوی چون دریاست ایجان  
مشال یوسف از خوبی بدیدی  
چو خود و فتنه نقد نبود  
شکر با شیر شیرین تر از این  
اگر مجنون عقلی بهر لیلی  
اگر رفتن نمیدانی ز کوله  
بکش دست از خمیر و خرد نیسا  
درین حضرت ز جان گویم زهی رو  
چو نور لا مکان آفاق بگرفت  
به پیش اینچنین دانا می اسرار  
اوان قباب تو سین هست و ادنی  
چو شاه شمس تریزی بیاید  
دل در جان را طرب گاه مقام او  
غذا ما هم غذا جویند از وی  
منزله صد عتاب صد فدایم  
برای مغز مغز دران عشقش  
کشیده گوش به شیایان بستی  
چه باشد گرشبی را زنده داری  
ز خاک تا بچسب لاک کشیده  
بخوردی هم ز کتب می جویی  
بخاک و نبات و بخله  
ز چندین رو بهما تیت لطف

برما زویا غلطان چو بانو  
طیعت اندیش باشد مرد کم گو

ازو یاد طرب هم عقل هم جام  
ز احسانهای شمس مالدین تریز

بخت مسدس مخزون

بدان دریا س پر تو قیصر میرو  
شد مصر سو قیصر میرو  
بکن تکرار و در تنبیر میرو  
بسوی آن شکر چون شیر میرو  
بمجنون خانه روزنجیر میرو  
بیزیر غل عرش پیسر میرو

مس خود را بیک سوز چو مردون  
قیصر جان شو از قال و راه  
بیوزان اختیار نفس خود را  
الا ای مرغ قدسی بر چه از دام  
بسو س چین ما چین معان  
جوان و تازه گرد اند ترا پیر

بخت مسدس مخزون

بهار اندر خندان گویم زهی رو  
من از کون و مکان گویم زهی رو  
کثری در دل نمان گویم زهی رو  
حدیث جز کمان گویم زهی رو

چو شاه بی نشان عالم بیاماست  
به پیش این دکان ککان شکایت  
چو ستاره جهان شد مخور رشید  
از ان جانکه روان شد سوی جانان

بخت مسدس مخزون

شراب خنب بیچون را تو ام او  
که گندم را در آب از غلام او  
کشیده از برای ما غلام او  
بجو شیده بدست خود مقام او  
زهی اقبال و نخت مستدام او  
بعشق آنکه آرد صبح و شام او  
بداده دانش در قنار و کام او  
چه نرست کرد پا بر جا و رام او  
شیر خری و آوردن جام او  
نیسان از براسه انتقام او

همه عالم دهن خشک اندیشه  
عدم چون آرد ای فتنه جوینا  
ز حلم او جهان گستاخ گشته  
محمد با چو پرده کرده پیش  
نکرده بسجدهگان او سلاسه  
اگر خامی کنی غافل نخچیه  
ز خوردی تا کنون بس خاشا خفتی  
بقامات فوت خواهد نمودن  
شکوه بایست زیرا که در دست  
تو باری دزد خود را سنج میزان

ازو گیر و تک هم رنگ و هم رو  
ولا شو طالب و از جان همی رو  
بجان و دستای چون تیر میرو  
گذرا ز قلب و دراکیر میرو  
ببین از عمل بی تاخیر میرو  
کمن تدبیر و در نقد میرو  
ازین جنس تن دلگیر میرو  
براسه آن بت کشید میرو  
ز من بشنو توبی تفسیر میرو  
بدون کن پی را از قیصر میرو  
من از شکل و نشان گویم زهی رو  
من از کون و مکان گویم زهی رو  
حدیث این جان گویم زهی رو  
بر هر سب روان گویم زهی رو  
حدیث گلستان گویم زهی رو  
غذای همه را داده تمام رو  
بسته فتنه را حلق و شام او  
که کوئی ما ششایم و غلام او  
پس آن پرده میگردد پیام او  
بر ایشان کرده ان اول سلام او  
بگذارد ترا ای دوست جام او  
کشاندت زیتی تا بهام او  
که تا خاصیت کند ز انعام جام او  
مفسر را بد زبری و بکام او  
چو میدانی که دزد بدست جام او

برسته در و سیدالی که او است  
 خموش از پارسه تازی گویم  
 نسا بد چرخ بیت العنکبوتی  
 همه عالم گرفت آقابی  
 ز شمس الدین رسول آمد ازین  
 زمستی جان تو افتاد ازان سو  
 دو صد خورشید محو اندر جانش  
 عجب در تابد این خورشید و است  
 خیالش روح را بر بود ازین سو  
 شدی در وی هزاران بوفضولی  
 به پیش حلاش رستم که باشد  
 یکے طلعه من داود زطلعه  
 نخواهم من ولی آن طلعه خا هم  
 سالی دارم ای دلدار برگو  
 چو مستم از می چشمان مستش  
 چو بلبل در بهار عشق رویش  
 چو پنهان نیست از چشم جانش  
 نمش کن وصف او هم گوید  
 گرانجانی کن اسے یار برگو  
 ز باغ جان دوسته گلده بر بند  
 زیاد دوست شیر ز چکار است  
 زیاد عالم خدا را بگذر  
 زیاد خار خالی کن نفس را  
 باز هم سما چو میفریبه تو  
 هر خطه گویم که بیاید

بخاکه سید هدایتی بوم او  
 فواد تاسلیه المدام او  
 چون با بد مقام بی مقام او  
 ز سه کوری که میگوید کدام او

همه ادیان چو خاشاک ناید  
 سخنها با بگ ز میزبان ناید  
 چو در ماند گوید او جسد ازارا  
 بیار بهاسه شمس الدین تیریز

بہنج مسدس مخزون

رستی جسم ما افتد ازین سو  
 در عرش اندر گذشتہ قدر ازین سو  
 و گر تابد مرا یابد ازین سو  
 فراقش جسم را بستد ازین سو  
 زہر یک صد بلا باشد ازین سو  
 کہ اورا زانکے زاید ازین سو  
 کہ تاب آن کہ بر تابد ازین سو  
 کہ باز آرو کند او در ازین سو

رسول صدر شمس الدین خیالش  
 بگفتم ای خیالش آن حقیقت  
 کہ چہ ہمدان با اجل کدیت کردت  
 سکندر اوست سدر او کثاید  
 یکے عملہ ز شاہ جسد زلفا  
 بکو سے ما در آید یک معانی  
 غلط کردم ندادم دل باطل اس  
 بصورت طاس لیکن عرش درو

بہنج مسدس مخزون

مرا در منے ازین خبر برگو  
 بیانے از گل و گلزار برگو  
 بہ پیش روی او اسرار برگو  
 ہمین اوصاف دیگر بار برگو

مرا ذکرش روان را تازہ دار  
 چو خورشید سعادت روی نمود  
 بہشت عدن کہ میخوای ایدل  
 کہ نور ہر دو عالم شمس تیریز

بہنج مسدس مخزون

حکایتہای آن گلزار برگو  
 ہلا منشین چنین بیکار برگو  
 ز لطف عالم اسرار برگو  
 ز لطف آن گل بے خار برگو

ز حسن گفتنی بسیار دارے  
 چو گفتنی دی بوشیدت نوم  
 ز لاف فتنہ تا تار کم کن  
 چو دیدی نور شمس الدین تیریز

بہر ہنج مسدس مقبول نقلیہ مفاصلن خجیلن

اسے دوست مرا چو میفری تو  
 عمرے تو و عمر را و فسانہ تو

چو بوی خوش فرستد در شام او  
 چو اندر کوشش ما گوید کلام او  
 چو بچہ سد ہر خے را کرد نام او  
 شود بس مستحق و مستہام او  
 کہ این چہ ہمدان ہمین باشد ازین سو  
 زہی لطف و جمال خدا زین سو  
 عجب بار اگر تابد ازین سو  
 کہ عمرم را ہمید زود ازین سو  
 کہ ستار تشین ست صد ازین سو  
 کہ ز از ہر کہ بر جنبد ازین سو  
 ند ا طاس و علم نیز ازین سو  
 ببرد او طاس دل نامد ازین سو  
 بگردہ بادہ عرش خود ازین سو  
 حدیث چشم مست یار برگو  
 گرانی کم کن و بسیار برگو  
 نشان مطلع الانوار برگو  
 روانے وصف آن خار برگو  
 ز جان عشق بود و تار برگو  
 ازان زلف و ازان خار برگو  
 طوسے گوشہ ز بسیار برگو  
 بیسا امروز دیگر بار برگو  
 ز ناز آہو تار برگو  
 ز فیض آن مہ انوار برگو  
 بازم بدخسا چو میفریہ تو  
 مارا چو دنا چو میفری تو

یہ

دل سیر نمی شود بجهنم  
آن را که مشال امینی دادی  
تنها خوردن چو کرده عادت  
مارا بسد ما چو می نوازی هم  
گفتی که بقضای حق رضا باید  
ای صید مرغ تو شیر و آهو  
چند آنکه تو انیش قومی پوش  
اندر عدم و وجود افگند  
سی بیت دگر بخواست گفتن  
اسے رونق تو بهسار برگو  
بی غصه می فروش می نوش  
ای حلقه بگوش و عاشق گل  
چون رفت خزان درونمان کرد  
صد شیر و هزار گونه ذبوش  
خواهی که بری قرارستان  
ای جام شراب دار برگرد  
مانتظر تو ایم بشتاب  
شمس الحق دین ز زمر منی  
آن وعده که کرده مرا که  
لب تشنه چو بوبک ربابی  
تا چند ز ناسنا و دشنام  
ای سنگ دلان جواب بید  
تا پر کشاد و بر هوار منت  
ما که بهان نطفه که انداخت  
با جسد پس خوش نباشد

مارا بقسا چه میفریبه تو  
با خون و رجا چه میفریبه تو  
مارا بسلا چه میفریبه تو  
مارا با ما چه میفریبه تو  
مارا بقضا چه میفریبه تو

تا یک شدت چشم بی بهت  
چون نیت دوا پذیر درو ما  
چون چنگ نشا و خورشیدی  
ای بسته کمر به پیش تو جانم  
خاموشی که غیر تو نمی خواهم

مارا بصبا چه میفریبه تو  
مارا چه دوا چه میفریبه تو  
مارا بت تا چه میفریبه تو  
مارا بقبا چه میفریبه تو  
مارا بصبا چه میفریبه تو

بهر بجز مسد از خرب قیوس مقصود تقطیع مفعول مفاعیل

سے بند نقاب تو سے بر تو  
صد خلفد عشق که تعالوا  
مستیش کشد گوش از ان سو

در روزن سیند ما بتا بد  
ای قند و لعل تو خورد سوز  
سی بیت فرو ختم بیک بیت

پنهان ز کجا شود چنان رو  
خورشید ز مطلع ترازو  
وی تیر و چشم تو جگر جو  
سبیه که کشاوه شد دوران کو

بهر بجز مسد از خرم اشتر تقطیع مفعول مفاعیل

بی زحمت شاخ خار برگو  
گوش و پس سر مختار برگو  
بر سر و آتشکار برگو  
خواهی که کنه شکار برگو  
زان زگس پر خار برگو  
وی چنگ لطیف تار برگو  
بے زحمت انتظار برگو

ای بلبل وای هزارستان  
شرح قد سر و چهره گل  
گر پر شدت که جان ز چسپیت  
خواهی که شود تسبیح حدت  
امروز سر شراب دایم  
از بهر ثواب و رحمت حق  
تشنغ مزین که صدک نیست

و سے شادی لاله زار برگو  
برگو صفت بهار برگو  
بر عذر و بر چنار برگو  
بر برگ نطفه مدار برگو  
زاشکو ذخوش عذار برگو  
ساقی شود بر بهار برگو  
اسے عارف حق گزار برگو  
نک آوردت نثار برگو  
سروقت بر این شعار برگو  
اینجا بنسم و تو دانسا کو

بهر بجز مسد از خرب قیوس مخزون تقطیع مفعول مفاعیل

آن داد و کشا و دان عطا کو  
آن دل داری و آن سزا کو  
کان کان محیق و کیمیا کو  
آن مرغ ضمیمه آن هو کو  
ای در کف صنع ما چو ما کو  
آن عهد پاس را و خاک کو

ای وعده تو چو صبح صادق  
خیس زید بسوی من کشیدش  
تا سحر بنود چشم با بست  
و اندک ز رفت و ز رفتی نیت  
بین مشک سخن بنه بخورد  
شمس ست که آشکار و چنان

آن شمع و سپر باغ و آن ضیا کو  
ای طائفه یاری شما کو  
آن ساحر و آن گره کشا کو  
مایم ز خویش رفته ما کو  
میخواندت آب کان ستا کو  
این خطه صغی با صفا کو



ای عارف خوش کلام برگو  
 هر سخن ز دوست زفته  
 قائم شود مات کن خرد را  
 قانع نه شوم بنور روزگار  
 آن جو زر پخته بتان  
 لب بستم ای بت شکلب  
 این بار بینا تقالو  
 عالمشوق بیسبک جبارا  
 من کان مثلثا قنوطا  
 من بعد فان تروا عضو با  
 جز جوهر عشق را وفا کو  
 روی تو هزاره سرنج باشد  
 گر عشق مرست شو کلاهش  
 خواهی که بپسای در نیایی  
 هو گفتن حال نی بقالست  
 نزد محمد دم شمس دین شد  
 کردش فارس ز کیمیا با  
 دیدی که چه کرد آن پری رو  
 گشتند بتان همه نگو نزار  
 شد جمله جان بهشت خندان  
 افروخت بهار چون گل سنج  
 شد شیشه در دو همچو لاله  
 بر بادو لعل کن رخ من  
 ای عاشقان ای عاشقان آنکس بیدار  
 عشق را چو در دکان او دیران شود

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

وز بادو با توام بر گو	تاروح شویم جمله ده
بشکاف حجاب بام برگو	بپندیر بدم خوش ز ساقی
زان سوختگان خام برگو	مبیدل شد خوش حطام نیا
سبب واسطه و پیام برگو	شمس الحق با چون مشت

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

انخلد کم فلا ترا الو	من کان مخدر ساجدا
ذا ابوا و قضا حکوا و نالو	واحسن علی البطله

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

با عشق کیکی شود مشورو	بحر طربت عشق باقی
چون در عشق ست مرترازو	پاکت زرشش جبت رخ عشق
در چشمش شود بشو تو ابرو	بوی عشق ست رهبر عشق
با عشق نشین تو بر دو زانو	تا زگره دمس وجودت
چون زر گوید به کیمیا تو	تاس با شد همی گو دمن
چون زر کرده کوهی کو دبو	مس بینا زبال حالت
واجب شده بر شام و مرجو	مس گفت بزر که تو بقالے

بئح مسدل اخرب تقبوض محذون

در دو در خلیل آذنی رو	شد کفر چو شعلای ایما
زان سرور و ان عبهری رو	دار دو و هزار سحر مطلق
بزر غم و هی مزختری رو	کا نورنشا کرد خورشید
زان بادو لعل اجری رو	فسد به شد عشق و گشت لمر
تا چند نهد بزر گری رو	بس کن به فتنه را مشوران

بمحر جز شمس عالم تقطیع مستغلبین مستغلبین مستغلبین

بر دو سر پویان شو چون باند جوی  
 هم خوشی را بیکانه کن هم خاند را در زمانه

دی نفس همه کرام برگو  
 بر دست گرفته جام برگو  
 تا خواجه شود فلام برگو  
 چون بست شدی مدام برگو  
 چون رستی زین حطام برگو  
 با عقل خواص و عام برگو  
 فسالورد بقول را بتالو  
 ایوم تکملو و قالو  
 واسکر هواه واکمالو  
 ما ذا غضب فذا دلالو  
 شد معدن مشک ناف آهو  
 زینار میاروخ به برسو  
 هر گز سنا ما به نان بریدو  
 جان انا گوے تو کو اهو  
 زراف گندش خیر که روفو  
 نو مید و بگرد سجد او  
 بتریز برفت و شکر میگو  
 آن ماه نقسای مشتری رو  
 کا ورد بسوی کافسری رو  
 وای آراه و بساحسری رو  
 در پای شبان استری رو  
 بناد خرد بلافسری رو  
 یا بر گردان ز شاعر سری رو  
 شوریده گرد و قتل و آشفته گردی او  
 کربلاب حق گشته بر بوی او بر بوی او

کربلاب حق گشته بر بوی او بر بوی او

در عشق جانان به بی عشق کاشا گیرد  
جان ملک سجده کند که از کفر با خاک  
عشق دل پرورد را برکت نهد بوسکیند  
بسینه بار خست او بر رخ بیمار است  
بگریگی بر آسمان بر قلعه روحانیان  
ای او در پیش دیده خوبی از او در دیده  
شب فعل و ستان بکیندا و پیش نهان بکیند  
آنگه کس این چوگان خورد گوشت او بر  
ای می با چون مخوان از روی آسان او  
انچه آنه ماکوی او می قبضه ماری او  
او هست از صورت بری کاش به در تگری  
سوزان لم از رشک گفته در چشم مشک  
ای شمس تبریزی به صولت نهت منست

ز یاد درین ام فرقه گشته هم هم خوی او  
ترک خاک کرد شود آنرا که شد بندوی او  
چو خوش شایستان بگو گشته استنبوی او  
بستت بست با در آن آن غمزه جاوی او  
چندین چنانی و مشعل بر ج و ماری او  
ای شبی لطف حیده نی نی کی می می او  
بی چشم بنید چشم او کتر می نهد با روی او  
بی باوی سر سر و چون ل بگرد کوی او  
ای دل فرودفته نم چنان در گیسوی او  
فراتر کج آسمان این خاک که با نومی او  
ای دل صورت گندی زیرانه کیتوی او  
کی ز آب چشم او تر شود این جبر زانوی او

در عشق او مجنون شود گشته چون گریه  
من است و پاندا تم فر جبت جو پر ختم  
خست گفتم دایم خامش از سرچ و ای دل  
شایان چه سکین او خوبان قراضه صین او  
شد قلعه در شمشیر گل آستانه بی بل و بل  
ای شب بیست از آن که تفریزه از رشک  
ای شب من این می گری تو ندارم با روی  
ای عشق را خود پشت کو تا سر بر روی او  
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود  
من است و پاندا تم از جبت جو پر ختم  
و اندل هر یکدل آن از دل آواز گل  
آن عشق شد همان من خجی زرد جان

آنکو چنین ز جورش زبانیافت شد در روی او  
ای مرده هست جوی من پیش جبت جوی او  
سود می آورد با مرغ و بشنود بل جوی او  
شیران در دم بنیمن پیش گل کوی او  
بر قلعه آنکس برود کورا نماید روی او  
چون بویه جامه ریه خاک زده شوی او  
چون پیش چو گلان آوستی مدان چو گوی او  
آن شب در دل این بود جزو نباشد سوی او  
از صنعت جولا چه جزوست در ماکوی او  
ای مرده هست جوی من پیش جبت جوی او  
خردید شیرت این صورت آهوی او  
مست حمت و صد فرین بست بر با روی او  
هر جسم با من جان کنم هر ساعتی از روی او  
از صانع غلطان آمده تا ساحل مایی تو  
بر پردای را صلواتی روضه خضرای تو  
یکجوی شیر تازه و یک جوی حرای تو  
کیم نمی باید با مان از عشق استغای تو  
ای دل عشق تا کی بود این تقضای تو  
حد لافش شامل بگیرفته سزای تو  
صد کینه خورد کون او صد گریه در پیش او

ریز شمشیر سالم

بیاینه خون شفق بیکان خون بیای تو  
چون ماه رو بالا کند تا بنگر بالای تو  
ای بر کشاده چار جو در باغ ما پینای تو  
کو سر که تا شرحی در هم از پرده صبا تو  
دلی سمان که ز عاشقی پیدت از بیای تو  
گفتیم نالان کنن جان بنده سودای تو

ای میلهاد میلهاد می سیلهاد سیلهاد  
در هر صبحی بلبلان کنان چون بیدار  
یک جور روان مار حسین کجوی دیگر نگین  
سرخ و دکم با کاسمان دور این گل گران  
عشقی که آید خستش شد بیس آن گفت  
انا تمنا باکم تا جبر را محسبکم

ای میلهاد میلهاد می سیلهاد سیلهاد  
در هر صبحی بلبلان کنان چون بیدار  
یک جور روان مار حسین کجوی دیگر نگین  
سرخ و دکم با کاسمان دور این گل گران  
عشقی که آید خستش شد بیس آن گفت  
انا تمنا باکم تا جبر را محسبکم

ای میلهاد میلهاد می سیلهاد سیلهاد  
در هر صبحی بلبلان کنان چون بیدار  
یک جور روان مار حسین کجوی دیگر نگین  
سرخ و دکم با کاسمان دور این گل گران  
عشقی که آید خستش شد بیس آن گفت  
انا تمنا باکم تا جبر را محسبکم

ریز شمشیر سالم

یا بول خردا بول کن یکا بود تقطیش او  
ای چون خست خرد او چون بجانگش او  
خار و خاک سرش ای جان فدای جان  
شفا چو شربت است ای شادی قران تو

صد جوی آینه زرد و آن ده خردا بول کند  
خاشک کیم تا حق کند او سایه روی آید

صد جوی آینه زرد و آن ده خردا بول کند  
خاشک کیم تا حق کند او سایه روی آید

خردا ز این نبود ولی چه تقطیش او  
من است کداتی از نم چون ستم از تخمیش او  
خرد زین ای راه رو جانم شمشیر شتان تو  
صد شور و سرمانی ای خلق سرگردون تو  
هر زره را آهنگ تو در مطیع مسان تو

<p>بی تو هم بانزار با پیر مرده اند کارها گرنه خرابه افغان نوها بی تو انج شمشاد میای تو در باغ شاد میای من تو موم منی بی تو ندارد لذت سوم نشدند میر با گسست از نوبت ای کوه از صلت خیل در حاکم گسست گویا قیامت بشوم در شرح مدیت بیدار شو منی وقت شد بیدار شو بیدار شو در مصراک ایتمی ناک می فرود شد یونمی مشغو تو هرگز نسوزم چون چرا شوی بون این سینه را چون باران ناله که آن باران بیران چو کردت این باج دی بیدار شو چون لغت او بر صبریم باد صبار بر زخم تو مرد زرم ساده زده اندوان داده بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو ای خفته زنده روانی مرو نه داده جان بر خاک چندین روزان چون گذر طبع ز قند روز زین من آن خسروانی بنیوم بنگر چندین باد شاه از تخت قناره بجا ادبش کوی گشته پیر ز حال سکر و بزم باز آدم چون عید نوا می زده اران تو باز آدم هشیار کو چون خراباتی چرا چون هست بر رخسار او از هستی تو حاکم با ما غلط خود من گو بگذر ز غلط گفتگو در گنج جلیق نهی کنی که از دود صبا</p>	<p>باغ وز در گلزار مستغف باران تو تا ز شانه گل بر باد گل افشان تو بر جای شام می خورد جانی که شام تو کی عمر لذت بود بی طبع بی پایان تو آورد جان کش کشان پیش شاد تو تا در جود روانه گسستخ در دیوان تو</p>	<p>تصل تو آمدند شوخ با بگو می شام تو از اختر آن سماج ثابت و از سایه رفتم سفر با آدم تا فر با غنا آدم سوی هندستان میدان سرستان تو آهنگه بینم با روی انجانه بینم خاری از بسکه گیشای تو در ده چون کوه دگر</p>	<p>ستی کنده باغ و در بر چشمه چون تو ما نادید آن ستاره که کوفت بر کیوان تو در خواب دید آن پیلان صحرای هندستان تو بکر آن بتان تو از لذت دستان تو هر دم حیاتی با روی از بخشش افغان تو چون هر شد دل خفته جو در دشت و در پیکان تو بجو یکی باید شدن ز سکره عمان تو خواهد که آید نزد تو بسیار شوخید شو خارا گفت بر کین گلزار شو گلزار شو دزبهر گرس خردن مردار شو مردار شو این آمان ای زمین بی از بهر زار شو خواهی که منصورت کند بر دوازده زار شو خواهی که غموی کند و دمار شو دمار شو خواهی که یابی دزد را طراز شو طراز شو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>تو مرد زرم ساده زده اندوان داده بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو ای خفته زنده روانی مرو نه داده جان بر خاک چندین روزان چون گذر طبع ز قند روز زین من آن خسروانی بنیوم بنگر چندین باد شاه از تخت قناره بجا ادبش کوی گشته پیر ز حال سکر و بزم باز آدم چون عید نوا می زده اران تو باز آدم هشیار کو چون خراباتی چرا چون هست بر رخسار او از هستی تو حاکم با ما غلط خود من گو بگذر ز غلط گفتگو در گنج جلیق نهی کنی که از دود صبا</p>	<p>بی وصل و از خوشی هم بزار شو بیدار شو با در نیداری مرا با ناز شو با ناز شو بچون قمع شو سنگون نگاه در روی تو گر باغاری تو یقین غار شو در غار شو خواهی که معورت کند معاش معاش خواهی که زوبنی بری عطار شو عطار شو</p>	<p>آمد آن سلطان آذربایجان بچون ترا چون کند روی ترا گلگون کند در گوش چوگان چون گنجی چون گنجی شو چون از جوشد در زمین کیز نخلستان عالم پر شور بین آن دولت منصور خاستن از این سرای دکوی از دیای او</p>	<p>بر خیز در عالم نگاری ای می بیدار شو اگر نه از حال که برانی ای می بیدار شو کو تر کن تا بیک عربی ای می بیدار شو ریزه به خاک اند که میل ای می بیدار شو د ضرب کار آید ز نورانی ای می بیدار شو باش که یابی ز واقعات ای می بیدار شو سر حلقه ستان منم دردی فشانم سوسو در حلقه ستان منم آشنو نه سوسو با همو در آرزوی او چرا گشتی از هر آرزو و ساکن این با دود بگسرتی و سوسو تا پاک ای جوی خود زبانیت آبی جو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>در کار حق در کار شوی ای می بیدار شو بر خیز ز منت کاروان میل ای می بیدار شو اندیشه کن ز طون ای می بیدار شو هیهات از زو پسین ای می بیدار شو با حیرت و چندین گناهی ای می بیدار شو کاخچا فزوانی ای می بیدار شو</p>	<p>بدر کعبه در سحر کای از قیامت غیر انجستند و جلیق غرور است خواب عشق سوسو کوشا ز شووان لب که خسران با او چندین جهان شکو صاحب خورید سپار به نه خواب عورتی بایت رفتن گور ای شاه شمس الهی از حق رستا این عطا</p>	<p>دستی بکن پانی کعبه بل مهر عشا شو هی آنکه هستی بنده شب آرزوی صبا شو گنا بسکن هر یکسعدت تا بگری چشمه بل در دوزخ چون دیدار جان</p>	<p>در حلقه ستان منم دردی فشانم سوسو در حلقه ستان منم آشنو نه سوسو با همو در آرزوی او چرا گشتی از هر آرزو و ساکن این با دود بگسرتی و سوسو تا پاک ای جوی خود زبانیت آبی جو</p>
<p>رجز مثنوی سالم</p>			
<p>باز آدم چون عید نوا می زده اران تو باز آدم هشیار کو چون خراباتی چرا چون هست بر رخسار او از هستی تو حاکم با ما غلط خود من گو بگذر ز غلط گفتگو در گنج جلیق نهی کنی که از دود صبا</p>	<p>بمخانه ماز با تو مخوفی و خانی سوسو تا پرده کشاید زنده تو شانت از حیرت کن راه غلط گفت که توان دیدن ای تا چند کروی در بدر تا چند پونی کو کو</p>	<p>دستی بکن پانی کعبه بل مهر عشا شو هی آنکه هستی بنده شب آرزوی صبا شو گنا بسکن هر یکسعدت تا بگری چشمه بل در دوزخ چون دیدار جان</p>	<p>در حلقه ستان منم دردی فشانم سوسو در حلقه ستان منم آشنو نه سوسو با همو در آرزوی او چرا گشتی از هر آرزو و ساکن این با دود بگسرتی و سوسو تا پاک ای جوی خود زبانیت آبی جو</p>

کلاس

باز

کلمات شمس نهم

همیات زین و مران گریتا خود کجا بگر  
 جلت را که عاشقا دیوانه شو یوازی شو  
 هم خویش را بیگانه کنم خانه را و بیانه  
 باید که جلد جان شوی لائق جانان شوی  
 چون جان شدم و از ناساز شیرین ما  
 اندیشه ات جانی رنجا که ترا آخا برود  
 چون عاشقان می ای ای از کانه سر میوز  
 بنواخت ز مصطفی آن استر جنازه را  
 گر چه به نباید منم بر شو ازو چون آنه  
 شکرانه دادی عشق را مان گنجا و ما  
 ای طایفه برام رو تا کی روی برام دور  
 دلای خواجه شمس هر سو می ای ازو  
 دلها چه خسر و از لبش شیرین چه شکر تا ابد  
 در طبع همچون گوشتی که خلیف بر نمود  
 جان صد هزاران کرد او چون نجم در میان  
 گر که جهان می ریانه شد از شکر سلطان عشق  
 تا بر نهادی بزنگانه ناز و نوت این دنیا  
 صد غلغله اندر زبان قفا و اندر تگران  
 تا بدید این عشق او پرده عروس جانها  
 بد بر کشاید سر خود تریز جان بنیا شود  
 ساقی اگر کشد میت و سار باستان گرو  
 تو شام با هریمین کاوم پیش معرفت  
 پس چه آید ترا چون آشنای این میکنند  
 سنجست آن بنیانه هم در دم آن دردم  
 گر عاشقی در عشق او دیوانه شو یوازی شو

پاینده باد و خوشگوار از او را که در اندر  
 پشمس گمتر مان گرو مردی بر میدان آن  
 رجز شمس سالم  
 آنکه بیابا عاشقان جهان شو بخا  
 که تو ستون شوی ستاره شوتا شو  
 غالی شو چون عاشقان فغانه شو فغانه شو  
 زانده بشه بگذر چون پشانه شو پشانه شو  
 در بیم او گری روی مرده شو در او شو  
 که تر ز چو بی نیستی خانه شو خانه شو  
 در زلف بکشاید هم روشانه شو روشانه شو  
 بل مان خود را بده شکرانه شو شکرانه شو  
 گفت زبان ات که کن بی غانه شو غانه شو

رجز شمس سالم  
 گر که زبان پنهان شود مان چون فراد ازو  
 از روی میرو و مناشن فرصد بعد از او  
 دست خزان هر دو چشم بدان کم با او  
 خود صد جان جان شد در عروس بنیاد ازو  
 گزرم کردی زره کین شاه خوبان او ازو  
 ما دستا برده شتند بر چرخ در فریاد او  
 تا خانان بگذشته یک عالمی را ما او ازو

رجز شمس سالم  
 چون می زود او تو بود شاید ز نهاد جان گرو  
 ترخت ما تو باج را که دست آن سلطان گرو  
 گزرا که در ویشی کند از بهی خلقان گرو  
 در هیچ دای بر خود ننهاده چون جان گرو

رجز شمس سالم

چو گمان بهت را بنام بشد رسد گوئی بهو  
 و اندک آتش در آید پاره شو پاره شو  
 آنکه شرمش را پیمان شو پیمان شو  
 که گوش عافیت در دانه شو درانه شو  
 چون در ابراج کاشانه شو کاشانه شو  
 متعلق شو متعلق شو در دانه شو درانه شو  
 خود را ناز قیستی در دانه شو درانه شو  
 دای تو مرغی را در دانه شو درانه شو  
 تا کی جو فرین کجری خزان شو فرزان شو  
 یکم تی چون جان بی جان شو جلانه شو  
 جان از نواختا شمشادانه شو شمشادانه شو

رجز شمس سالم  
 چو عهد بهشت از طاعت او تیران باکی نگر  
 اینجق تسبیح ملک آسمان از فراو  
 شمع ماه چاره از پر تور خسار او  
 گر چه که بیدادی کند بر عاشقان کن غمنا  
 عقل از سرگشته می پیشم دید ز غم خورد  
 کازیر خورشید است این چرخ خوبی نیست  
 بر بنیاده غاشیه مخمدم شمس المومن کس

رجز شمس سالم  
 بکوشش من کفدا که شو میهای خدا  
 بو بگر سر کرده گره عمر سر کرده گره  
 آن شا هر واحد یک جوهر در بیت بند  
 خامش با کن طبله در گلشن او درنگ  
 در پیش داری زود تر ستاره شوتا شو

مستی شرم باره مستی گزین مستی گزین  
 یعنی بین جزوی مستی سوسن سوسن  
 از خود پرستی در گذر با بخودی میزند  
 از غم شمس انصافی آن فصل خلعت بر کشا  
 مستی بینی زانندان میدان باشد  
 گرسنه بینی بر طرب گشته از وی روز  
 هر دم کی را امید بد تا چون زخمی بر جسد  
 سبقت قوی مالیده از شیر نقش دیده  
 مستی سخن کم یافت چون سینه نیکو زبون  
 مستم خرابیم بخیرم مستم کمن عیسیم گو  
 ای عارف بخیر شمشیر خورده منده عارفان  
 در یانیم در یانیم خالی هم از در یانیم  
 گر هست سیکویم ترا هر دم ز بانم سزنی  
 اینجا چنینم بخیر جانم اگر در دم نظر  
 بنور چنین در جهان این چنین جانگشا  
 ما کیم مست تیزی زان بودهای سردی  
 در عشق جانان با به بی عشق نکشاید  
 در نوع احاطه نماندنی خور عشقش زاده  
 چشم تو در عشق باغ او گوش و قشوع او  
 مکی هست او زانفت خوش بر گونه می باشد  
 بحر است چون آن خضر که بر چو می بود  
 میباش همچون ماه میان بحر آید آن  
 هر چند شمشیرش هر سو کی ستیش  
 آنکس نشد محتاج او کونمال است از تاج او  
 و اندر طولم کنتی آن جام و خرق و کدر

بر نیز زلف او گردیوانه شود یوانه شود  
 در میروی در کوی او مردانه شود مردانه شود  
 در تفرج بر بخودی در روانه شود روانه شود  
 و آنکه کلید عشق را ندانند شود ندانند شود

گر عاشقی روغم خورد آتش عشقش کند  
 گر عشقی مرغان میرون نه از خانه قدم  
 خواهی که گردی چون جلال از شایان پیش  
 مولا عشق شمس بر جان اطراف فروده

رجز مثنوی سالم

می دانم آن سر را قین خا ریده باشد  
 حیران شود دیو پری خیزد در جیب او  
 ای زوبه از بایت خود بار برین پایش  
 تا او بگیرد صید با ای صید شمشیر

عالم چند کید که در قصد خون شور و شر  
 از قالی پویته شد پویته کرد و حیات  
 ای خوش یابانهای دل عشقت تا زان  
 ای شمس تیزی بیاد بر تو ذات خدا

رجز مثنوی سالم

دیوانه واری میرم خانه بخانه کوبو  
 برگ در ختم هر نفس تر میشم از آب جو  
 دیگر ز بانم را بندگانم را شنو  
 سر کندانم از شکر نمی نمانم از سبو

بتان قوج بتان قوج کدش که تجمل تمیم  
 خنده مزین چون کوه کمان جان بر قوت  
 منبت از ان با ده نیم که محبت منم کند  
 گر شمس من سیر کنی دوری کجا خواهد شد

رجز مثنوی سالم

تو عاقلی فاضلی در بند نام رنگ شو  
 ای روح زیبیت شوای عقل خیا رنگ شو  
 زین بت خلاصی نیستی خواهی بعد رنگ شو  
 در باغ او چون نخل شود نخل او آنگ شو  
 خواهی عشق مصل شو خواهی کلنج رنگ شو  
 اگر آب دریا کم شود آنگ برود رنگ شو  
 اگر با خشکی آردت از بحر سوی رنگ شو  
 استان او را جام شود بر شنان رنگ شو  
 به باغی اخراج او گداود شو که رنگ شو

ز قیوم سوی شاهین با جامه کی گذرین  
 شد درم سست او شد رنگ سست او  
 اگر مونی محبوبیت در کافری مشیویت  
 هم مرغ قوس تیر او هم آبی تدبیر او  
 اگر لعل گر رنگی با مینعلط در سیل با  
 در بر سبیلت میکشد آن گدا کی کم کن  
 گر بر کنار بند بر کنارت می نسد  
 سودای اتنهائی مبر در خانه خلوت مخر  
 خلدش همچون می نامم ز زبانی می

رجز مثنوی سالم

پس پیش شمع روی او پیمان شور و شر  
 در مرد عشقش میستی بلنانه شو با غایه شو  
 یکبارگی از خوشی تن بگیا شو بگیا شو  
 چون عاشق جان گشته جانا شو جانا شو  
 مستی بینی زانندان میدان باشد  
 لیکن نیاید دوم زون از نیت پست  
 ای محبت پیوند از رحمت پیوست او  
 جزوق نباشد فوق او جزوق نبوده پست  
 چون دیده تو کبریا زان گشته مست او  
 اقصان خیزان میروم می بین این با کس گو  
 لازم شنو بر خط گویم که آیم نه سبو  
 بر خوان قیام سوره ز من معلوم کن سزنی  
 مست از شراب حد تم فانی شده از رنگ  
 اور در سماع آتش طلب بر دای محبت تو  
 از جنگ می ساینم که جنگش که جنگ شو  
 تو شوخ سنگ نازین همچون قلم در گشت  
 خواهی بودی هم رو خواهی بودی از رنگ شو  
 این گوید صدق شو آن گوید از رنگ شو  
 اگر هستی چون تیر و کجوری خیز رنگ شو  
 بایل سوی بجز در جان عشق رنگ شو  
 در بند خواهد گزنت هر سوی پلانگ شو  
 چون آنگ در جنگش بر شنان شهر رنگ شو  
 شد روز کوچ عاشقان شپری می پیش آنک شو  
 کی گفت کانه شمشیر زان رنگ شو  
 کوساتی در یادی تا جام سازد از سبو

کوساتی در یادی تا جام سازد از سبو

بنام خورشیدی ای همانند زدن و شمشاد  
 خوش من تیرت خورشید شمشاد و این نگار  
 تا هوش باشد و این بلبل بود که تار من  
 از آسان آید تا کای زستان ما فدا  
 کس از آن از غم و جگرشاکر بر بند در  
 خاموش کن که بخوردی که می سوی میزد  
 ای شمس تیرنی بیایم با دل جگر ترا  
 یا عاشقین ای قصه و شیوه الی ما تر شده  
 عاشق الی با همی من کان فی شمس الهوی  
 امر الحیدین الطوی امر ارضم خیر الی  
 سحر الهوی مقفوده نار با همی سو فوده  
 ان فاکم لا تفضلوا و استفتشوا و عقلوا  
 ای تن جان بنده او بنده شکر خنده  
 بیخ مطلق چه بود که تیرین خیر او  
 بیخ زلفت و زرد و انزل من صورت او  
 ای خنک کن که تویی غمزه اندیشه تو  
 گفت بر نام پس من گسار از شکر  
 بس کن اگر چه که سخن سهل نماید  
 ای شده عمر در جهان رخ شود و روشو

باستان میاید کن زانجا تا نایب امرو  
 کی من چه حلقه بر دم چو لب خنم دکوش تو  
 هر دم خیالی با طلی سر کند و پیش او  
 طوبی لکم طوبی لکم طیبو اگر تا او شرد  
 از دست رفتن ای سپر رود ستا از شاد  
 اینجا بفضل ازیدی ز نامی میگنجد هو

بر بار خیزی مرا گوی که مجلس اندام  
 من بدم قدم اولی عالم کت و دیادی  
 کز آن بیت گلگون بود یاریچ بند از فزون  
 سخیاندا افتخ افتخ افتخ حرقی فی افصح  
 منیست چشم سنگ تو روان طره او رنگ تو  
 میگشته ام میوش من تا روز روشن

هر جا منی که باشد پیش آی و دگر شوم  
 بانده که کن کله می زیز چون من عدو  
 کز آن بیوان یکندان خنم ساحت خود  
 ازین توج زان سو قوج باشد کجا چارو  
 کز باده گل رنگ تو وارثه ام از رنگ تو  
 یک ساعتی ساران که یک ساعتی پاپان کو  
 گریه شستی از جنان نام مراد آب جو

رجز شمس سالم

عشق تو زلفش و ایسر عشق الکثره  
 ان جیل طارنی الهوی لا تکر و لا تعبدو  
 عالم فیلوانی الهوی لا ترغوا ان تعبدو  
 و الفته مقفوده حرمان من لا تعبدو

عشق تو زلفش و ایسر عشق الکثره  
 عشق زانی زده خیر کرم من عتقه  
 اصحابنا لا تیا سوا بعدا بجمی ستاس  
 تا ویب یوم المستی او خا و عقلی المستی

هر الهوی که یقطع نار الهوی لا تعبدو  
 بجن کجا من عشقه لا خشوا لا ترعدو  
 غیر الهوی لا تیا سوا غیر الهوی لا ترعدو  
 هذا بقارنی البقا بذا نعیم سرعدو  
 لا ترعدو لا تا کلوا عالم تره الا تعقدو

رجز شمس سالم

عقل و خرد خیره او دل شکر آگنده او  
 رستم و حمزه که بود کشته و انگنده او  
 بیخ نبود نبود همسر و مانده او  
 ای خنک آن نه که تویی باج تا ننده او  
 خوش کسی را که تویی مانع و زاینده او  
 در بر و هزاران نبود یک کس مانده او

چیت مراد من ماسا غرت افکن ما  
 چون سومر مرده بر زنده شو مرده بدو  
 فلک جهان چیت که تا او جهان بخزند  
 عشق بود دلب را نقش نباشد بر ما  
 نقش فلک در بود کیر نگه از او  
 عاشق این صفت کمن که در شش صفت کند

چیت مراد مراد دولت پانیده او  
 چون سومر ویش زنده برق نازنده او  
 غمزه جان رهت که او هست خدا و ننده او  
 صورت نقشی چه بود با بل زاننده او  
 دام بود دانه او مرده بود زنده او  
 آنچه باید بصفت حامل مانده او  
 یاره نگار در برت دور شو دور شو

بجز شمس طوی تقطیه منتعلن منتعلن منتعلن

عاقل و دیوانه منم دور شو دور شو  
 صاحب تدبیر منم دور شو دور شو  
 شمع دل فروز منم دور شو دور شو  
 مجرا و اول منم دور شو دور شو  
 صدق با شیر منم دور شو دور شو  
 دهل و مجور منم دور شو دور شو

کعبه اسرار منم حبه و دستار منم  
 شاد منم و او منم منده و آزاد منم  
 رقص منم جو منم نار منم نور منم  
 ریح منم روح منم معلق و خنوع منم  
 یار منم خار منم دلبس و دلداز منم  
 فصل منم وصل منم فرج منم اصل منم

را همب و زنا منم دور شو دور شو  
 اذنه دل شاد منم دور شو دور شو  
 جنت محمود منم دور شو دور شو  
 مطلع مصبوح منم دور شو دور شو  
 غنچه منم خار منم دور شو دور شو  
 عقل منم نقل منم دور شو دور شو

<p>نام منم بام منم صبح منم شام منم گنج منم ریخ منم چار منم پنج منم شیخ منم خباب منم ابر منم آب منم تا تو ز نور حسدی در سجی چون غیب تو</p>	<p>حاصل ایام منم دور شود و دور شود روز شبک جنگ منم دور شود و دور شود بجز در بنیاب منم دور شود و دور شود</p>	<p>روز منم روزه منم آب منم کوزه منم شمس منم ماه منم حاجب در گاه منم شمس شکر زین منم منم منم</p>	<p>صاحب در یوزه منم دور شود و دور شود غافل در آگاه منم دور شود و دور شود منجبه ز یوزه منم دور شود و دور شود</p>
<b>رجز ششمین مطوی</b>			
<p>صابر با خار جفا باش چو بیل یوفا صوت ترا چون بقار بود جانب دل علم سلیمان سلم مور بود در ره شت بت ام آردست جفا شد ام از عینا گر تو بحق عشق درستی از احسان عشقین</p>	<p>نابکشاید بصفا بوی بهاران حد تو عارف حق بین ترند حروف ترا شکر حق تو گر گداز عشق کند عقل جان حق تو شست از آب و غاب بر همه لوح سیق تو جله ملک لک بزند برای دولت راضی تو</p>	<p>آب روان باش بگو تا دهرت نشود نما گر تو صبوحی چو صبح رخ تنائی چو خلق در بر گلشن چو صبا هر سحر از هو هو شرح غم عشق بود درین عالم لایق از همه پرکنده شدم و از خرد انگذره شدم</p>	<p>کز حرم کعبه بدستگ چو زرم غرق تو شام از خون مل با سبزه خایه شفق تو بیل شوریده زنده بر رخ گلشن لطف تو جس از بیان غم دل جمله شستم و تو نیست مرا جز تو در کوه واسطه منقطع تو</p>
<b>رجز ششمین مطوی</b>			
<p>گر چه ز شمس درین بیان سبجانی بریم چون بجد خنده زین خنده بنیان ام از تو شهر ز بگست تنم غم طرفه من طرفی صد چو تو و صد چو منم شت شده در گر ترشی داد ترا شد و شکر داد مرا مسجد قهی ستانم حبت ادوی بهتلم قسمت گل خنده بود که ز غدا رو بچکند روشنی خانه توئی خانه بگذار مرو دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد کن</p>	<p>رو تویی ش سام از با با گت فغان ایام از تو یک طرفی نورم از یک طرفی نام از تو ز قلم کفایت زمان بر سر هر طایر از تو سکک لنگی تو ازین خوش بود از تو خور شده نور شده جلا تا نام از تو</p>	<p>با تر شان لایع کنی خنده کنی جنگ شود با تر شانش تر شتم باشکرا نش شکرم طوطی قند و شکرم غیر شکرمی تخورم هر که درین بیان زود در ره و دور است شش هر که بخش خنده دهد از و نش خنده</p>	<p>میزم از آتش دل شام و صبح ز قهر لغو خنده نهان کرم من اشک همی بارم از تو روی من شیت من با هر طرفی خام از تو هر چه بجایم تر شست دوم و بیزارم از تو من که درین شاه هم بر رخ هو از تو تو اگر انکاری از من همه قمارم از تو سوسن گل میگذارد دل و بشیام از تو</p>
<b>رجز ششمین مطوی</b>			
<p>بمچو زان هر نفسه خویش به زیاد دیده شب شدای خواجهر یکی تا قرآن دید تو کو گاه نمائیش روی گوش با لیش گه دست بند بزرگ او تیز زان کان کج گاه</p>	<p>عشرت چون شکریا تا تو نگذار مرو جیلد دشمن بشنود دست میازار مرو عشوه دهد دشمن من عشوه آورده شنو بیچ حورا از پس کس نیک گوید صنما</p>	<p>عشوه دهد دشمن من عشوه آورده شنو بیچ حورا از پس کس نیک گوید صنما</p>	<p>جان دلم با غم و غصه بسیار مرو انچه منور از کرم دوست پیش آر مرو دوسه ما را بنزن آتش تو بیکبار مرو خفته کتند ناله خوش خفته بیدار تو کو نقبتنه هر مرد زنی هدم گفتار تو کو ای دم تو رونق ما رونق بار تا تو کو</p>
<b>رجز ششمین مطوی</b>			
<p>گیر و کلور گیر و کلور که مرانک و دولو گیر و کلور با چه کل جبران عشق از تو غیری عشق نور غیره عشق میو</p>	<p>هر که ازین هر دو برست آنچه ای او است کل گیر و کلور با تو بهل باز بخوان امر کلور عشق بوزنی من عشق بوجوشق بوجو</p>	<p>هر دو ز تسمیز فضا حاسد عقل دل و دین شهره شهر غم ادطالب عیسی دم او بنده شدت شده غارت نخوت شدت</p>	<p>هر دو چو تیر کمان پیش ریت کرد غلو روغنه فرودس برین کمان گشت غلو بیچ نداری خبر از سلسله قدرت هر</p>

کو بود هر که ندید آن شه خورشید بقا  
 اوست یکی در هر جایست عدلی آن  
 کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
 گیر که خدایت جهان کزوم و مارت جهان  
 گیر که خود مردوخا گشت بخیلی همه را  
 گیر که خود جوهری نیست پی مشتری  
 همین همه بگذارد که ماست و صایر واقعا  
 برد کلاه تو غری بر دق بایت دگری  
 خاشاک می خورنشان خور گوش خاشاک  
 ای تو خوش و پر نعمت چیت خبر با گو  
 چون کز خود گذر کنی در د جهان بگری  
 از می لعل پر گهر بجزیره و با خبر  
 بخل سخاو خیر و شرف نیست جدا ز یکدیگر  
 هیچ درین دور حله شکر تو نیست بی گله  
 ای دل اگر نخواذت ره نبری بکوی  
 یکست آبی تا مگر ره شودت بی جهت  
 گزندی بسوی و راست بگو بکباروی  
 تا که بگوش جان من مزالت گفته است  
 هیچ بجز بچسبکس نام و نشان من که من  
 رو بر شمس تا دهد از تو خلاص مژرا  
 ای تو امان هر پلا همه در امان تو  
 اینم تو ای قر آمدوش بر بگر  
 جان هر ادین جهان آتش است در آن  
 بنده بدید بجهت لنگش هت برده  
 تا نظری ببلین کنی بلین و چکان کنی

چو زیباش بین در شوز نقش رکو  
 دیده احوال زگره صورت کینای بد

ماهی این بحر توفی ساکس این نهر توفی  
 خاشاک این بحر توفی است و چون زخ خور

رجز ششمین مطوی

ای طرب شادی جان گلشن گلزار تو کو  
 ای دل ای دیده ما خلعت دارا تو کو  
 چون کنی سر روی ابر گهر بار تو کو  
 بیگ شد زود بسیار خانه خمار تو کو  
 روی تو زرد از قمری پشت نگهدار تو کو

گیر که خط است جهان نیست در کاشه نان  
 گیر که خورشید و قمر روز و شد به ستر  
 گیر دانی نبود گفت زبانی نبود  
 نیز نگوست مرا جدول و مهورت مرا  
 بر سرستان ابد خار چه راه زرد

بجز ششمین مطوی مخبون

سوره بل اتی بخوان نکته لاسه بگو  
 کیمت کز وحذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
 در دل ما بزین شر بر سر ما بر آ بگو  
 نیست یکی ز نیست دو چیت یکی در دنیا  
 نقش فنا بشو به ز آتیه صفا بگو

غیمه جان اوج زرق دل بحر موج زون  
 ساتی چرخ در طلب مجلس خاک شگ لب  
 ای دل چرخ پر سمن مانع کماست ایمان  
 ببل نیست تا یکی ناله کنی ز راه دسه  
 جزو بهل گل بگو خار بهل ز گل بگو

رجز ششمین مطوی مخبون

دیده بر بی جهت کشا بنگر بسوی او  
 هر طرفی که بنگری ملک نیست و کوی او  
 هیچ برون نمیرود از دم آزدوی او  
 غرق محیط گشته ام از رشحات جوی او

راه نامی بایرت ای که هواش می نبری  
 جام بسوی او منم غایب بسوی او منم  
 آنچه نداشتوده آن ز خدا شنوده  
 ز قبه بسوی او منم ست ز بسوی او منم

رجز ششمین مطوی مخبون

جان نه خوش است در سایه طفت جان تو  
 گفت مرا از بام دور صد قطه از زبان تو  
 از هوس صال تو در طلب جان تو  
 مانده ام ای جوهری بر طرف دکان تو

شاه همه جهان توفی اصل همه کسان توفی  
 جبت درم زقال اورنت بر خیال او  
 نیست مرا از جسم جان ره عشق تو نشان  
 شاد شود دل و جگر چون کبشانی آن کج

رجز ششمین مطوی مخبون

منم تبریز جهان شاه کوه طلعت تو  
 در بر خفاش زمان قصه خورشید کو  
 کرد جهان تکبده شد آن بت عیار تو کو  
 ای شه پید او نهسان کید و ابناء تو کو  
 ای مدوح و بحر شعده انوار تو کو  
 تا دم اسرار زنده جشش اسرار تو کو  
 گزید خرابی و خرف جبهه دستار تو کو  
 شنگی چون کنی زخم تو کو دار تو کو  
 ترجمه خلق کج حالت و گفتار تو کو  
 مشک بود بر دران ترک دور ستا گو  
 زین زیاد روز و شب چیت سبب را گو  
 با در خرافش در کین چیت پنین چرا گو  
 تو که جناب است ہی شکر کن از وفا گو  
 در گذر از صفات او ذات یکی خدا گو  
 بی قدش کجا توان ره نبری بسوی او  
 ترا که بخود می توان کرد جت بسوی او  
 پیش من آی تا شوی جمله بزرگ بسوی او  
 چون هر گفتم گوی باز گفتم گوی او  
 پیش من آی تا شوی جمله بزرگ بسوی او  
 خوی بدت بدل کند جمله خلق خوی او  
 چونکه تو هستی آن نیست نم از کسان تو  
 شاید ای نبات خوان همه در زمان تو  
 مرا که نقول میروم در طلب نشان تو  
 باز کشا تو خوش تبا آن کرازیان تو  
 در تبریز شمس من نقد رسم مکان تو



بوسه مندره بطور ایت شمس اشرف  
 آیت لایحه انعام علی برادرانده ام  
 کعبه و قبله صحابه بر تو بیان کند وفا  
 طالبی زنده بود گفت ز قرینیت در  
 فصل چید جام عاشق باخت نام ما  
 طاعت کعبه در نام تو تسلیم  
 من که بیایم ز صد در پیج نیک بد  
 باز رسید کار و من بقر بقو بقو بقو  
 باز دم خیزین شده از بهوش خمین شده  
 گوید من درم بکن کنکله باد چل روی کن  
 نورد بوی چون چرخ آن پر زین شرف  
 بیکلیه یا منم جمله من آفریده ام  
 گریه یکیم که هزار نرد بیاز یا خار  
 ز چو پیش روی کنون باز سانی در جوی  
 باز چه دیدمان زخم هر طرفی بود چو  
 باز بخت جو شدم شرق و غرب سیرم  
 آه ز درد عاشقان هر شش نیش نیند  
 چونکه نگار است شدازی همان دلین  
 مطرب تو سازه چنگ کن در تابی  
 با در چه هستای منم باز بگیر و ندگو  
 ای طربون نم شکن نیک بین خیره زن  
 عاشق بیاد عاشق چه با دره عشق عاشق  
 موه برگ پارس زنده شد زینک  
 حکم شرف درین جان خجایه بین  
 نیز بی حال من چو پیل ز دست تو

ماه بزد بنطقه بقر بقو بقو بقو  
 امن بدل شانه ام بقر بقو بقو بقو  
 چون بروی تو با صفا بقر بقو بقو بقو  
 هر که گرفت است شد بقر بقو بقو بقو  
 رخ گسست دام ما بقر بقو بقو بقو  
 حل شود از تو مشکلم بقر بقو بقو بقو  
 چند نغمه این سده بقر بقو بقو بقو

کاست ظلم عم مرا غم زنده قلم مرا  
 بر تو چون حیان شود شکر این شود  
 چون که شدی تو پست از نیست شایسته  
 آیت انور فلک غم می درم فلک  
 هر که گشت است اول بزود دست او  
 مست ز جام و دستم نیست ز جام کشم  
 در تیر ز شمس من آید گفت با زین

رجز شمس مطوی مخبون

از دل و جان دین شده بقر بقو بقو بقو  
 من غم که او به بقر بقو بقو بقو  
 دانگ زخم چو از غوان بقر بقو بقو بقو  
 که تو ازین غلط شوی بقر بقو بقو بقو  
 مده کفش من منم بقر بقو بقو بقو  
 نزد من چون نسون بقر بقو بقو بقو

ترک در آید از دم گویدی تو کمین  
 سر این رو چک شکر کند غم یک  
 تن تن تن قن قن قن قن قن قن قن  
 آنچه بکفر تو رود هر قفقه و بیق جتی  
 شاه چه است و میر چه اینچه در گیرم  
 شاه من است شمس من آید گفت با زین

رجز شمس مطوی مخبون

در هوس زنج خوش شهر بشود و کوبو  
 ساقی ما پوست شد با دره دهر بسو  
 او کند بیان من من بگیرم رو برد  
 تو زنی طقوا طقو من بگیرم حقو حقو

جهد کنم بی منم رخ تمساید او کنون  
 ابله که عنقه لیدی کار تصای آسمان  
 جان مولم بشن او رنگ تاب آره  
 عاشق روی شمس من گشت ظلم بجای

رجز شمس مطوی مخبون

اند حق یک بهو که نشد است آب جو  
 عید شدت هم هاگ مضانت بهگ  
 چند خریه در کفن برده اتان مسیح  
 رسته چو نبره از زمین هر وقت اتان باج جو

اندر کج سحران جان بنده شدندانان  
 زخم سپید باخ لاد قص در از شلخ را  
 هر که در بوده بکنت دست ندی  
 عاشق کرده جلگی نامن خیب زبان

رجز شمس مطوی مخبون

چون بگذشت دم مرا بقر بقو بقو بقو  
 جان دولت رهان شود بقر بقو بقو بقو  
 با دره خوری ز دست او بقر بقو بقو بقو  
 گای بزگشت یک یک بقر بقو بقو بقو  
 نیت شده ز دست او بقر بقو بقو بقو  
 راه نمود و قریب بقر بقو بقو بقو  
 باز گو بآن و این بقر بقو بقو بقو

است میرود روان بقر بقو بقو بقو  
 سنگی خیز من بقر بقو بقو بقو  
 قلبک انت صرتک بقر بقو بقو بقو  
 حاصل مسر این بود بقر بقو بقو بقو  
 بر همگان زخم بقو بقو بقو بقو  
 بر همگان بر و بدن بقر بقو بقو بقو  
 ناس گفتم این سخن بقر بقو بقو بقو  
 باز جو کنکران زخم بر سر قصر شاه تو  
 کشته عشق او منم در غم او شده دو تو  
 در غم او شده در تو فاخته سانم کو کو  
 میدود او عشق او همچو که زده کو کو  
 کین تیر چون جان شد شبالی او ای  
 عرض کن دست می بر کنج دان سو

چون موسی نبی منم نسا چو کوه و طو  
 وان گرم فراخ ربا ز کتشی تو تو  
 جان گیری که برده باز در ز با جو  
 خطبه بخواند در جلدن بی لغات گفت  
 چند کسرم غم و سخن ده چلیبی ز دست تو

در کوی

عاشق

ده چلیب ز دست تو قصد کم گشت  
 چند ملافه زینت و زین گریخته  
 پند همیم دلشنوی و در پی شمنان روی  
 خوب لطیف و دلبری برگندی بگری  
 خیزم و شب بخان کنم شور در خیابان کنم  
 در نه سفته دیرنی سفته چو شد خریز  
 جان سرتی ای سپریت کسی سوتی  
 بوسه بده بروی در از بگو گوش خود  
 خیز ز پیشم ای شرد تا بر هم زینک بر  
 بست لبی تو بر کشا چیت تحقیق بی با  
 خاش اگر تو صادق در طلب سال او  
 چند روم عشق تو شهر شبر کو بگو  
 مست شوم ز جرعه تا ز خودم برون کن  
 تا که بر سپیم تا که ز غم ما چگون  
 ایچو زمان ارشت رو بر نفس بچادر  
 حسن مرا چو تویی بر سره قناده اند  
 چند لعل گشته در طلب سال او  
 شاه طلب شاه که در می صل شاه  
 چند زنی چو در بران طنطنه مصان  
 منکر شکر گشته خون کت نصیب  
 همین بخش از خلایق با شش شوق صانع  
 چیت که هر دمی چنین میکشدم بسوی او  
 تو به شکست تو محزون او شکن هوای او  
 شاخ و درخت فصل جان نیست گریبان او  
 مو که خود پند شد همچو کوه بلند شد

آه ز چشم مست توده چلیب ز دست تو  
 خون و دم بر بختی ده چلیب ز دست تو  
 ایندی حجت آوری ز چلیب ز دست تو  
 ای غم مانی خوری ده چلیب ز دست تو  
 راز و دم عیان کنم ده چلیب ز دست تو  
 گفت چو آن شنیدنی ده چلیب ز دست تو

جای دیگر تو سر خوشی بهن بیدار نشی  
 جور و جفا کنی کستم ز هر قنای چشم  
 با درگران و فاکنی جور و جفا ما کنی  
 بر خور تست دیگری نمخورتست دیگری  
 محو شوم شمس من چند کنم فغان این  
 چند همیم بند تو ما چو اسیر بند تو

رجز ششمین مطوی مخبون

هم تو به بین جمال خود هم تو بگو شمای خود  
 خیز و لا تو نیز بهم تا کنم سزای تو  
 کان تحقیق هم تویی من چو هم سبای تو

نیست مجاز از تو نیست گزاف ناز تو  
 هم پوری و هم سپرم تو نهی او شکم  
 سایه تست ای سپر چه که هست خیز تو

رجز ششمین مطوی مخبون

بعره زمان بوی مست خراب سوسو  
 ساقی گلکندار با باده بده سوسو  
 شرح دهم پیش تو زره بزه سوسو  
 رفت ز خان مان برون لاجل شوشو  
 ایچو که ریگ بعید مثل پیاز تو بتو

جله شهر مردوزن گوید آن زمان سن  
 مست شوم بر بدن چو میو میو سیخ زنگ  
 بو که دل چو سنگ تو نرم شود برای من  
 گفت اگر تو طالبی صل در جان دل  
 بوی زلف شمس من دانه صیم صدم

رجز ششمین مطوی مخبون

چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه  
 یک نفسی ز خود شود در عشق حبه  
 زره بزه ناطقه حشر شدنای مو

چون به اوست ای سپر او بجله سپر  
 تا ز وصل او ترا باز شود و چشم دل  
 حشر زگر بر نفس در ظلمات هر نفس

رجز ششمین مطوی مخبون

عجبی و شکست بوی بیت و بوی او  
 تو به من گناه من سوزنه پیش روی او  
 اوجیت با و دان نیست مگر بجوی او  
 ما نشود ز خود توی پر نشود کدوی او

سلسله ایست بی بهاد شمن جله تو بها  
 تو به شکست او بسی تو به اینچنین کسی  
 عشق نشا و گسری با می طلال ساغری  
 سایه که باز میشود جمع در از میشود

و ده که چو شوخ و سر کشی ده چلیب ز دست تو  
 در بیارده ششم ده چلیب ز دست تو  
 بو که با صل کنی ده چلیب ز دست تو  
 دلبر تست دیگری ده چلیب ز دست تو  
 این گل گم شده نمین ده چلیب ز دست تو  
 بیزه ام نقد تو ده چلیب ز دست تو  
 آنده بین خود زگر کیت و گر درای تو  
 راز برای گوش تو باز تو هم برای تو  
 کیت بگو کسی و گر کیت کسی بجای تو  
 سایه فکندای سپر در دو جهان های تو  
 هر نفس از جمال او میرسدت صفای تو  
 خواب باز عقل خود گشته چنین بود لو  
 بو که چو مرد و ریشی کردم با تو روبرو  
 پیش نگردی ای صنم طبع بطبع خود بو  
 دیگر ازین حدیث با پیش زخم مگو مگو  
 خیز و دوز لعت آن صنم ز دل جان بگو  
 خیز چو پدید آن بزین بر سر قصر شاه تو  
 در غلطی ز راه بر باز شام او او جو  
 در ره عاشقان او خیز سپر بو بو  
 پر تو شمس لادن کند هم سراچ تو تو  
 چون برسد گوش دل سر حال اتقو  
 تو به شکست من کم سنگ می بسوی او  
 پرده در می دلبری خوبی است خوی او  
 سیر سباز کنار با غلظت با می بسوی او  
 هست آفتاب جان کت ز جبت و جوی او

سایه دیت نور او جمع دیت دور او  
 آتش آب میشود مثل خراب می شود  
 حسد دل همیزم در هوس سلام تو  
 شعله نور چون قمر میزد از شکاف در  
 عقل کل ارسری کند بادل جاگری کند  
 نور گرفته از برش کرمی عرش کز برش  
 جلد کونست تو گشته زبون بدست تو  
 در سفرم هوای تو بخیرم سبحان تو  
 بچو قمر بر آمدی بر قران سر آمدی  
 تا تو ز لعل مبهات نگ شکر کشا ده  
 روز و شبان خیال تو نویس جان حال تو  
 سیمیم سیم تو سیم سبحان تو  
 ز غم گران همیشتم ز غم زین که من غم شتم  
 لعل طیب عشق تو آمد و داو شرمی  
 گر چه که در نظر بودت در بان عباتش  
 سخت خوشترم تو در آن رخ گلستان تو  
 مرده اگر به بندت نم کند که من خوشی  
 به زب! میا بگو و ز بهل مرا که تا بند  
 باز به چشم ما آنچه ندید چشم کس  
 بر حسری چو ابروی با دم شکست  
 ز راه کثوری بدم صاحب منبری بدم  
 صبر بر پدازدم عقل گر نیت از سرم  
 ای تیریز باز گو بهر خدا چشم من  
 نگ شگاف میکند از هوس تقاضی تو  
 جانم صبر میدرد و ناله برش می برد

نور ز مکر روی او سایه عکس می آید  
 تا ز فلک فرود برده هفت قوی او

ای نه آفتاب جان پرده روی کرم جان  
 بیستون حبیبین خفته درون من بجای

بخبر ششمین مطلوبی مخبون

بر دل و چشم رگه ز از ترنگ ز نام تو  
 گریه منظر را چو اوست به بند نام تو  
 روح شسته بر دوش می نگرد پیام تو

موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو  
 رفته بچسب رخ و لوله کن گزته مشکه  
 نیست قلعه آن سپر گل تو بگفت مختصر

بخبر ششمین مطلوبی مخبون

نیک مبارک آیدت این سفرم سبحان تو  
 چو بطلان زار من آن قمر سبحان تو  
 چون گس شکسته پر پر شکرم سبحان تو  
 نقش شده دلال تو در نظم سبحان تو

لعل قبا سر شدی چون که دران کز شدی  
 خشک در ترم خیال تو آینه جمال تو  
 دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود  
 در تیریز شمس من بهت چراغ هر سحر

بخبر ششمین مطلوبی مخبون

گر چه درون آتشم جلد زدم سبحان تو  
 خوردم از آن و به نفس من برم سبحان تو

هر نفسی که آن سکاردم سبحان رسد  
 لورد و چشم نور به چون برسد یکی شود

بخبر ششمین مطلوبی مخبون

دوش چه خورده بیار هست بگو سبحان تو  
 چند کنی نهان که او فاش کند نهان تو  
 یک دو سخن نباشی بر دم اندبان تو  
 باز رسید پیر با بخورد و سر گران تو  
 پاک کنم بهتید با شک ز رستان تو  
 کرد قضا دل مرا عاشق کفندان تو  
 تا کجا کشد مرا نیتی سبب امان تو

نقد گزست نام تو پر شکرست دام تو  
 بوی کباب نیز نزل پر شرار من  
 خوبی جمله شاهان مات شد و کسا شد  
 هر نفسی بگویم عقل تو که چه شد ترا  
 مشرق و مغرب از دم در سو آسمان تو  
 از می این جهان حق خدا نموده ام  
 شیر سپاه عشق تو میزد در آسمان من

بخبر ششمین مطلوبی مخبون

جان پرده بال نیز در از طرب هوای تو  
 هر دم سنگ میزد عشق چو آرد هوای تو

آتش آب میشود مثل خراب میشود  
 بند کن رو تو را گر یکم تو خنده

جان پرده بال نیز در از طرب هوای تو  
 ای من من نشانه پیش بقای منی او  
 بانگ رسید کیت آن گفتم من غلام تو  
 کوره آفتاب و در گشته کین جام تو  
 حلقه گرفته سلسله از طوط پیام تو  
 جسد بود نظر نظر و ز خشمی کلام تو  
 مرطوبی نه فلک هست یقین کلام تو  
 گشته راز در میان این کرم سبحان تو  
 تنگ لبم ز سوز دل حشرم سبحان تو  
 رشته شود ز دام تو بال و پر سبحان تو  
 طالب آفتاب من چون محرم سبحان تو  
 دزی تو که داده جان بزم سبحان تو  
 گر چه زیاده را دم جانم سبحان تو  
 تو چه می سبحان من من بزم سبحان تو  
 ده که چنین خراب از آن شرم سبحان تو  
 با طربت جام تو بانگست نان تو  
 بوی شراب نیز در از دم و از خان من  
 چون نبود زده خوبی بیگمان تو  
 عقل نماید بنده را در غم امتحان تو  
 نیست نشان ننگی تا ز سد نشان تو  
 سخت خراب بشوم خایم از گمان تو  
 نه تو ضلع من بهی پس چه شد گمان تو  
 کین دو جهان جد به بر شرف جلال تو  
 دشمن خواب بشود دیده من برای تو  
 جور کن تو بنده را نیست کسی بجای تو

بسی

<p>گاه دم فرو رود از سبب حیای تو دیدم را که بی تو ام گفت مراد وی تو خوشه است جان چون بوس بودی تو کوس دل نمی جود بی شرف در حال تو</p>	<p>آب تو جو جو رود کی سخنم نکو رود عشق در آمد از دم دست نهادم بر دم ای در شمس و شیشه سپهر شمس مین</p>	<p>پست ل غراب من کارگره و فحای تو چنگ خردش میکند در صفت شای تو رفتم و مانده ام و بی گشته پستی با تو</p>	<p>پست ل ای عشق تو این چنگ کیست خیاب جوش میکند کیت که نوش میکند دیدم صعب منزلی در هم سخت شکلی عید زید در فوج بی نظر لال تو</p>
<p>بخبر شمس مطوی مخبون</p>			
<p>شمس و قمر لیل تو شده شکر دلال تو خبر که زلال عافیت می سخند نهال تو آتش و آب ملک تو خلق چه عیال تو لطف شرایین بود تا چه بود لال تو چون نشود جابدل جان از جلال تو گوش کشاوه کم که تا نوش کنم مقال تو کی بجز آب نم چون بجد کی زدو</p>	<p>تازه کن ای حیات جان که بکن کوش عیان آب لال ملک تو باغ و نهال ملک تو سایه تست آسمان طغیان است اختران نخک لب عالمی انلع شراب تو وصل کنی درخت را حالت او بدو بس سخن است و در دم بستم و نمی علم</p>	<p>و ده که نخل نمیشود میل من از لال تو مایه هر خمیگی ماه تو هست دال تو رتص کند درختها چون که رسد شمال تو روزق آفتابها از من بی زوال تو خیل خیال این بود تا چه بود جلال تو شام بود سحر شود از گرم خصال تو</p>	<p>من تو مائل و توفی هر نفسه ملول تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده در جهان ملک تو هست تختها باغ و سرا درختها عشق کینه نام تو چرخ کینه بام تو ایک خیالهای تو گشته خیال عاشقان زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود کی ز جهان بر من رود جزو جهان ساگو</p>
<p>بخبر شمس مطوی مخبون</p>			
<p>سایه بود سوگم که چه شوم چو تارو آخر کار بستگی دوستی پیش او شیشه دل چو بکنی سود غداش تو تن چون کبوتران هیچ کمن بقدر تو چونکه کینج وارود گنج شود چو او تو کینج شود بسوی جان چون بسد کینج هو و ده که چه عیش کردی تازه بازه تو که در وصل سودی سینه بسینه رو برد چند گریزی از بزم گوشه گوشه کو بکو خیز و بیا که هم ره دشت بشت ای بو جامه چو ادریده خرقه چنین بکو بکو</p>	<p>چند گریختم نشد سایه من ز من جدا در دو هزار سال تو در پی سایه میرد شرح بدایمی و بی پشت دل تو بشکند چون ز درخت لطف او پان پری باید کینج چو شد تو بی کم نشود بجاگ در چیز اگر خوش بهی مار شدی شکام او کوشک نشسته بابت خویش رو برد گر شکش بودی که گرش کشودی چند کنم ترا طلب خانه خندان نور بدر از تبریز میرسد بر سحری رسول جان</p>	<p>ای دل من عشق خون من مرا بخون شو پیش کن بکش ازین نوز آفتاب جو شمع تو گشت خلعت بند تو گشت حبه سرنیه و در مار شو پیش درخت آفتاب بانگ زند خبر کند ما ز نماندش که کو از دم خیز پس و گر بازند ز بانگ بو سکرم است من کیم ای ملک طلیعت تو که گل وصل چیدی رنگ رنگ بو بو گر چه بی گشته ام باغ و بو بو در بوس تو میروم شربش سوسو بو</p>	<p>بچ میرد آتشی آتشی دیگر ای سپر نیست چو آفتاب را قوت و نع سایه چرم تو گشت خدمت تو گشت گنبدت سایه و نور با عیت هر دو بهم بینو چغز در آب میرد و مار بر زمین رسد گر چه چغز حیدر با گند چو دایم غمم کمن بر این سخن تا نقشش در گ که لبکش گزیدی که ز نخش بر زید بچو قدش ندیده ام سر و هیچ بوستان عمر چه میر شدم در طلب وصال او باش شمش شمس و من من ز نماند تو گفت بزین طلقی نکند عشق مغلق</p>
<p>بخبر شمس مطوی مخبون</p>			
<p>کشف شود ترا بیان شمس مست حق تو درد شرک کثرتم شمس مست حق تو ده چه خدا شناختم شمس مست حق تو</p>	<p>گر تو بحق آری جان حق حق زنی عیان در عرفات آدم غسسته بودم چون بخاز تا ختم بادل در روح ساختم</p>	<p>من بچو کفتمش شمس مست حق تو آمد و گفت مرا شمس مست حق تو در سجات کبریا شمس مست حق تو</p>	<p>عاجی کعبه صفا خوش طوطی بی ریا بسد یکی است در رابی منی بر ترا</p>

چونکه نظر کائنات کرم از ره صفات  
 بوره پیش ماوس تا که شوی تو محرمی  
 قال چه مقال چه حال چه و مجال  
 شمس که موزنات او مطلع صفات  
 لطف خطاب تقوا گفت بجان تو  
 عشق تو ام محانه دشت بروم آینه  
 بی نظر وفاق تو چند زشتیاق تو  
 چند هم ز جام می و عدده دل بستم  
 طالع نقش دیوشد نفس سلیم بویوشد  
 ساتی باز چنگ و ن باز شاکره کعبه  
 چونکه گشتم از زلال باز گشتم از صلال  
 مائده مسیح کو فائده صحیح کو  
 ناله آن ستون کجا قصه کاف و نون کجا  
 آمده از ره یقین از تبریز شمس وین  
 من که ستیزه رو ترم در طلب نقای تو  
 اینم تو ای تر آمد ووش بر جگر  
 جان بر این جان آتش تست در دهن  
 بنده بدید جوهرت لنگ شدت بر دست  
 تا نظری بجان کنی جان مرا چون کنی  
 من که ستیزه رو ترم در طلب نقای تو  
 گلشن مقوم هست سپاس شکر تو  
 هست جهان از کلبنا حله سرخ و سبز تو  
 هست ز دشت چهری منگ گشت بعثت  
 در دل خاک از کجا ای بدی و هو بگر  
 گوید زده زره را چند پریم بر هوا

گفتم این سخن بذات شمس است حق حق  
 شاد گو تو یعنی شمس است حق حق  
 صن چه و مجال چه شمس است حق حق  
 قاصد کائنات از شمس است حق حق

برگ و گیاه بر شجر شاد از عشق بلبلین  
 برین شکی گفتم ملق ملق طاق ملق ملق  
 روم فردخت آتشی از نفا تو شمس است  
 سوسی اصلاح دین بر و این سخن تغذیه

ز بحر شمس مطوی مخبون

میسزندم بر آینه بقر بقر بقر بقر  
 میزیم از فسراق تو بقر بقر بقر بقر  
 بهره مراد کام کم بقدر بقر بقر بقر  
 محفل برفت و ماده شد بقر بقر بقر بقر  
 تا بریزم زرش طون بقر بقر بقر بقر  
 نیست بعلم من عمل بقر بقر بقر بقر  
 با هر گان صبحی که بقر بقر بقر بقر  
 روزمه جنون کجا بقدر بقر بقر بقر

جام می چو از بخوان داد مرا بار بخوان  
 چند هم ز جام می نسبت شدم ز بهت دل  
 فایز اگر ز نیک بدگشته ام از خودی  
 هوش برفت از رسم عقل بختی از بیم  
 پرده عشق بر درم وزره زده بگذرم  
 گفت دلم به پیشان گاش غم فرو نشاند  
 رفت ز طور و لوله جانب تیر سنبله  
 گفت که چوب نیستم گر چه که چوب نیستم

ز بحر شمس مطوی مخبون

بد هم ای جان بیوفا از جنت و فای تو  
 گفت مرا ز بام و در صد قطار زبان  
 از هوس صال تو در طلب جان تو  
 مانده ام ای جوهری بر طون کلان تو

شاه همه جهان توئی اصل هر کسان توئی  
 بست دلم ز قال و رفت بر خیال او  
 نیست از جسم و جان زره عشق تو نشانی  
 شاد شو دل جگر چون بکشتائی تن کن

ز بحر شمس مطوی مخبون

بد هم جان بیوفا از جنت و فای تو  
 کحل غریب بود سر ز خاک پای تو  
 هست تا مید شبر و ان نقطه ذریای تو  
 در ز بقلش خمبیدی هو هست بقای تو  
 گر نه بیای آمدی محوت بائی بائی تو  
 هست هوا و زره هم دست خوش بائی تو

در دل من نهاده آنچه دلم کشاده  
 سبزه زویدی اگر چاشنیش ندامتی  
 من ز نقای مردمان جانب که گریزی می  
 پر ز هاد و نامیه عالم همچو کاهدان  
 هم نخواهید آن کم کسیت که جذب او کند  
 کرده صفت هوا ز اول روز تا شب

گفته پس این سخن شمس است حق حق  
 در آنکه بلفظ حق حق شمس است حق حق  
 در تبریز آدم شمس است حق حق  
 مست بخوان و نیز شمس است حق حق  
 عشق سبت نظره بقر بقر بقر بقر

میزیم از خودی فغان بقر بقر بقر بقر  
 جان شده پای بست دل بقر بقر بقر بقر  
 عشق ز زره خسرو بقر بقر بقر بقر  
 چون من ازین دور ترم بقر بقر بقر بقر  
 شام و صبح بر آورم بقر بقر بقر بقر  
 چند دست سرخوشان بقر بقر بقر بقر  
 ماه پر از خلفه بقر بقر بقر بقر  
 چونکه قلوب نیستم بقر بقر بقر بقر  
 گفت بگو آن داین بقر بقر بقر بقر

چونکه ز هستی آن نیست غم از کسان تو  
 شاید ای نبات خوانیده در زمان تو  
 زانکه نقول میروم در طلب نشان تو  
 باز کشتا تو خوش قبا آن که از میان تو  
 در تبریز شمس بر نقای رسم مکان تو  
 از دور هزار یک بود آنچه کنم بجای تو  
 چرخ نگرودی اگر نشنودی صلائی تو  
 گر نه بدی نقای شان آینه نقای تو  
 کی بر سیدی از صدم هر که بگر بای تو  
 هست خود آمدن دلا طاعت خدای تو  
 چرخ زنان بر جنت قصر کمان بر ای تو

چرخ



بانگ بزنگ عاشقی را که بل مشغول شد  
 با چنان محبت که جان را در گفتم پیش خلق  
 از علا و تما که هست از چشم از دشنام او  
 دامای عشق او که بال پریم گسبلد  
 خون ما را رنگ من فعل خمر آمد از آنکه  
 خستران بر تخت دولت بکن حسرت میوزند  
 انداخته تو میران با خود آن صابون  
 شمس تیریزی که نامش سرور آفاق شد  
 ای زودیت یافته در هر زمانی تو زود  
 کی تواند شیشه را از آتش برداشتن  
 عشق و عشرت پا نگاه دولت پندید  
 ای جان بر پرده سودا تو سودای تو  
 این خار عاشقان از باد پای روش تو  
 چون نظر کردم بخود ستاوه بازنگ خویش  
 اینچنین گوید خسته ای شمس تیریزی بنام  
 ای شانی عاشقان درد باید در دو کو  
 در خیال آید ترا کندی و فردا برتری  
 این نداری تو و لیدنگ که تو از اطاعت  
 اگر دران بر یاد آمد گرد جسم اولیا  
 ای برادر عاشقانه تا درو باید در دو کو  
 چندین ذکر فرسوده چندین فلک زین  
 ای خراب سرادم از اسرار تو اسرار تو  
 کشته عشق تو ام در فنا که تو نسکروی  
 شب همه غفلان بخته چشمم بیدار  
 ای طبع عاشقان این جمله جایزیم

کو که شمرت با دوزان رخ ترک گلزاری بگو  
 شمس تیریزی بگو یک گفت بان آری بگو

ای صبا خوش آوری چون با زگره سوجی سوست  
 پس کتم اسرار جان در گوش خود گویم نهان

رمل شمن محذوف

طوطی جان نگسده از شکر و بادام او  
 خونها می شود چون میرود در جام او  
 در نقای عاشقان کشته بد نام او  
 تو برین در چشمستان لطفهای عام او

حال من در دیده اندک گوش عیاری بگو  
 تا بگوید شاه جان سرار بازاری بگو  
 می تنیم بهر شبی با خشم خون آشام او  
 شب کجا ماند که بود در دولت ایام او  
 عاشقان بخته بین از وعده با خام او  
 کاش چنان آهوی نقشه دیده شد بر نام او  
 از دوان آلودگان این باد پای خام او  
 پامنه تو سر زنده بر جایگاه کام او

رمل شمن محذوف

دی ز نورت نقش بسته بهر زمانی حور نو  
 یای کنده که داند ساختن ز انگور نو

ساقی چون تو و بر دم با ده منصور نو  
 تازه میکن این جهان کنه را از شور نو  
 روز روزت عید تازه هر شاگه سور نو

رمل شمن محذوف

چاشنی عرم از حلوای تو حلوای تو  
 وی خراب بر روز از فردای تو فردای تو  
 زود دیدم رنگم از صفرای تو صفرای تو

تا بر زود جل آن در پای تو در پای تو  
 ماه رخ نبود از سیاهی تو سیاهی تو  
 مه که باشد که بود بهتای تو بهتای تو

رمل شمن محذوف

بار جو ز نیکیوان را مرد باید مرد کو  
 برتری را کار و بار ملک بر در بر دو کو  
 آه سر و دشتک گرم و چو پای زرد کو  
 تا نگونی قوم موسی را دران بیم کرد کو

و انما جان کسی که زونی خود ا فرد کو  
 در میان بهفت و پنج عنصر تو سرد کو  
 تا نگونی عشق ره رود که ما آه و درد کو  
 یا حسین سرین سوسن لاله هم درد کو

رمل شمن محذوف

نورای آتشین و چو پای زرد کو  
 کیمیا وز زنی جویم مس قابل کجا

گرم رو با خود که یا بد نیم گرمی سرد کو  
 نقشهای دیدم از گلزار تو گلزار تو

رمل شمن محذوف

خطمانی دادم از اقرار تو اقرار تو  
 همچو بخت رطالع بیدار تو بیدار تو  
 هست از ان و زنگس جبار تو جبار تو

ای شکر بارسته از گفتار تو گفتار تو  
 ربهت گویم ای صنم از کار تو از کار تو  
 وی دم میوشیم به شیار تو به شیار تو

چشمها بر دل بگوشد هر دم از رویای تو	چشم دل پرک لعل انوار تو انوار تو	شمس تریبی که عالم اندک اندک اندک	از عطا بخشش بسیار تو بسیار تو
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
هر زمان چون است گردد از نسیم خیزان	تا زخف ساد می تا زرد و لیکن بار کو	سوی بی کوشی سماع چنگ می آید و لیک	چنگ جان است آرزو چو بکو و تار کو
چونک بی اوتن شود پس غلبت جان در غم	کاند و دستان چاک لاف بود و تار کو	کبر عاشق بودی کو جان خود یعنی کجاست	در چنان دریا کعبه یا که سنگ و عمار کو
چون شامت کیشا آیدت از عار عشق	طرفه بونی پس روی هر سو که تو رخا کو	رنگ بی رنگی است بر رخسار عاشق از صفا	آن ذواد آن صفا و طبع خوش رفتار کو
آمدت شروه ز عمری سردی پس جگر کو	کاند ران عمرت نعم امسال و یاد پار کو	صحبت ابرار و هم اثر اشرار کجا محنت	در حسرت سایه آن مهتر اختیار کو
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
جمله خشم از کبر خیزد از کبر پاک شو	گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو	خشم بر کبر بخیزد جز کبر و ما و من	هر دور چون ز زبان بر آرد بر افلاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را و خشم جوی	گر خوشی با این ماران رخش بر رخا شو	گر ز کبر و خشم بزاری بر و گنجی گزین	وز کبر و خشم دلشادی بر و غمناک شو
خشم سگساران را کبر خشم شیران را بین	خشم از شیران چو دیدی سر زبشتیاک شو	لقمه شیرین که از زخم خیزد خود مخور	لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
رو تو تصافی نماند کج و کین با خون بریز	چند باشی خفته زیر این سگ چاک شو	چند کردی هوای جرمش از زود و درناک	باز که بود در هوای عاشقان پاک شو
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
شمس تریبی بیاید جانان را بر نشانی	ای حیات در شان در بوتان بی من	ای ملک بی من گر دای تری من شتاب	ای من بی من میباشم ای جان بی من مرد
خوش خیر این میروی ای جان بی من	ای جهان بی من باش آن جان بی من	ای عنان بی من ای جان بی من غمنا	ای نظری من بین ای روان بی من مرد
شب ز نورت ماه رو می شستن بنید سفید	من ششم تو ماه من بر آسمان بی من مرد	خار را بین است آتش در پناه طفت گل	تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرد
در خمر چو کانت می بازم چو چشمت است	بچندین من نگر بی من دران بی من مرد	چون عیشا هاشمی طرب بی من میباش	چون بیابنده روی ای پاسبان بی من مرد
دایگ کوس درین ره بی نشان تو رود	چون شان تو منم ای بی نشان بی من مرد	دای آنرا کاند من ره میرود بیدار نشسته	دو آتشی از هم توئی ای او دان بی من مرد
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
دیگانت عشق میوز اندر سلطان خیزد	کاند روی کعبه می جسم که آن محراب کو	کعبه جلنه آن کعبه که چون آنجاری	در شب تاریک گوئی شمع یا مهتاب کو
دشمن خوابی دیده ام خود عاشقان خواب	نوگرید جمله عالم یک جان را تاب کو	خانقا هوش حله از نورت زورش علم عقل	خود فیاضش بسرو پا غلبه قنقاب کو
بلکه بنیادین نوری که شمعش جان تو	کامین آبادت آنجا دام میخرا بکو	در درو علی تو ای تن تو بخشش است	در میان جان طلب کجا بخشش باب کو
در میان باغ عشق می پر ای مرغ سیر	پس آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو	چون هزاران چشم دیدی کجا بد از کالبد	پس چرا گوئی جمال سماع از باب کو
چون برودن منی ز گل زود آمد منی باغ کو	ز آنکه بعد از مرگ حل صورت ایجاب کو	چون بخت رخ و محنت زده میجوی درش	باز گوئی از کجا در گاه او را باب کو
ای تقیه از بهر تقه علم عشق آموز تو	غیب کردی پس گوئی عالم اسباب کو	در چه خط این تو ابست هوش در شعاع	رقه عشق سخنان بنایدت بواب کو
باش تا موج و صالخش در باید مر ترا	در بساط قاضی آنکه پیرین نواب کو	رنگ عنایتش از شوی جان عاشق است	پس شراب جان جان احابت مناب کو

در این بخش از کتب معتبره است



<p>بلکه داروخانه رنج عشقت کاندرو چون شورستان تن منی سوستان جان در خرابات حقیقت پیشان خراب چون هیت پر دل کند در جود طوفان در گذر آمد خیالش گشت جان نیست او صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد بین سبکتر دست بر زن در میان کمیش در باه آورد مرغ و بگفتش هوش دار شمس تبریزی شدتی هین هین این جور را در خلا عشق آخر شیوه اسلام کو گرچه هر روزی بجزان چو سالی می بود ساقیهاست یار تو عشق را در نیتن چونکه هستی را بکندی روح از در و ج در روزیکت فیض و شهر و اقامت سواد هوش عقل آدمی زادی ز سر روی نیست مرغ تا در جس باشد او بگم دیگرست در ساس تن من محتاج حمامت مرد گر تو ترک نخبه گنی خام مسکر باشدت فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو ببخ بر خسار عاشق رحمت اندر جان او بگم مذهب که تو قویق باشدت سبگیر آن آلودن شمس که شوقان نیست دیده را اندک تبریز ارغوان آزاد با عاشقی چون پریشان گم نیکو شنو تو بر آنکه طلق است تو شوناز مرده زن</p>	<p>کاسه سردار دانا کاسه کشکاب کو خنگل در میان دلاچه چیده ای آب کو در چنان صافی می در نفس تاب کو این ترانه میزنی کین بجز ایاپاب کو</p>	<p>در صفت کردن دور طناش گفت با تا بنای گوش خود را خلق می کار و بار در چنان در بیایی با گنگ شانه ش جان در مسافرتی عمرت گفت شد حیا با</p>	<p>چون رسیدی در طناش و کنون طناش کو چون بانی چشم خود را گوی آن در باب کو چون گفت ش جام نخبه و سطح حباب کو در صفای یار بنگر شبست حساب کو</p>
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
<p>سوی او از نور جانها کامی آن نیست پیش از آن که بر کشد کین بی صنان نیست تا طانی تو ز خوبی بان مان نیست او</p>	<p>چون بین سبکتر گشت از زمین انگلزار جمله نوح گرفته همه طور این جان از آفتاب و ماه را دیدم ز جملت شرمسار</p>	<p>چون رسیدی در طناش و کنون طناش کو چون بانی چشم خود را گوی آن در باب کو چون گفت ش جام نخبه و سطح حباب کو در صفای یار بنگر شبست حساب کو</p>	<p>بار شاه شهرای مکان این است او نفر تا آمد بگو شرم ز آسمان نیست او همچو گوهر یافته از زمین کان نیست او هدر گرامی نمودند از نمان نیست او</p>
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
<p>در کشون شکلاتش حاجت اعلام کو لیک از جهان گذشته لیل با ایام کو بوی هیت بقیارم کرد آخر جام کو جوق جوق و جود و آنجا گدایه احرام کو زین سو شهرت از آن سو شهرت اعلام کو چونکه آن می گرم کردش عمل با اعلام کو چرخ شگفت شد پوزانان حکام کو در ساس روحا خود حاجت حمام کو پس ترا در جام سر آرد بوی خام کو فرض مذهب حاجت تعلیم و تلام کو ببخ آواره است آنجا جز هزار انعام کو پس حدیث ماه دور در متن احرام کو کز نظیر هیت در ادراج و با جام کو</p>	<p>آهو وحشی که او خود عاشق ناز خود است جانور ازاد نفس از زاده و نرا از هم است احرامت درین جغرافیست هیت را وین همه جانهای تشنه چون بدیدند بجز آنچه این تن منو سید بی قلم نبود بعین اندر آن بیوشی آری هوش بگیرد دست با حضور عقل اتمام است بنفس از گنبد گر شوی خود را م خود هیت شود جگند چون بخوردی بی قدم بخوام در دریای عشقا بر بیای جان آنگی اگر راه زور خدمتی از خوف خود انعام را باشدت لیک سایه آن صنم است بتوا رفتند در کتاب بپشتش از قبیل رویان</p>	<p>چون رسیدی در طناش و کنون طناش کو چون بانی چشم خود را گوی آن در باب کو چون گفت ش جام نخبه و سطح حباب کو در صفای یار بنگر شبست حساب کو</p>	<p>کنوی آمد کاسه بیهای تان نیست او التفات او بدانه طوفان و بردام کو در ولادت نهایی روحانی بگو در حمام کو از سر ترست بگندن شرط این احرام کو مگر گشتند از آنجا جز کبی اعلام کو آنکه جان بر خود نوی حاجت اعلام کو هوش میدادی کجا در ویت اعلام کو با حضور عقل اتمام است بنفس را آنام کو گر تو در تنم زاده این خشت آخر رام کو تو اگر مستی بیاستانه و بخرام کو عشق بر بسته کجا وای ولی اگر ام کو خدمتی از عشق با اشال کال انعام کو آن صنم کس مثل اندر جلا صنم کو جز تباد و سحر و نانس با سپرام کو را که جز آن خاک این رخاکیش با آرام کو</p>
<b>رمل ششمین محذوف</b>			
<p>که عمارت کن کن ویرانت گم نیکو شنو من بر آنکه مست و خیرت گم نیکو شنو</p>	<p>گر دو صد خانه کنی ز نپور دار و مور دار در تو افساطون و طعانی بجزم کردی</p>	<p>چون رسیدی در طناش و کنون طناش کو چون بانی چشم خود را گوی آن در باب کو چون گفت ش جام نخبه و سطح حباب کو در صفای یار بنگر شبست حساب کو</p>	<p>بی کس و بی خان بی مانت گم نیکو شنو من بیک حیدر امانت گم نیکو شنو</p>

چون